

به نام خداوند جان و فرد

خرد نامه – اقبال نامه –

نظامی

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

فهرست:

- ۱. به نام ایزد بخشاینده
- ۲. نیایش به درگاه باریتعالی
- ۳. در نعت پیغمبر اکرم
- ۴. تازه کردن داستان و یاد دوستان
- ۵. در اندازه هر کاری نگهداشتن
- ۶. در ستایش ممدوح
- ۷. خطاب زمین بوس
- ۸. آغاز داستان
- ۹. در اینکه چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند
- ۱۰. داستان اسکندر با شبان دانا
- ۱۱. افسانه‌ی ارشمیدس با کنیزک چینی
- ۱۲. افسانه‌ی ماریه قبطیه
- ۱۳. افسانه‌ی نانوای بینوا و توانگری وی به طالع پسر
- ۱۴. انکار کردن هفتاد حکیم سخن هرمس را و هلاک شدن ایشان
- ۱۵. آغانی ساختن افلاطون بر مالش ارسطو
- ۱۶. حکایت انگشتی و شبان
- ۱۷. احوال سقراط با اسکندر
- ۱۸. گفتار حکیم هند با اسکندر
- ۱۹. خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم در آفرینش نخست
- ۲۰. گفتار ارسطو
- ۲۱. گفتار والیس
- ۲۲. گفتار بلیناس
- ۲۳. گفتار سقراط
- ۲۴. گفتار فروریوس
- ۲۵. گفتار هرمس
- ۲۶. گفتار افلاطون
- ۲۷. گفتار اسکندر
- ۲۸. گفتار حکیم نظامی
- ۲۹. رسیدن اسکندر به پیغمبری
- ۳۰. خردنامه ارسطو
- ۳۱. خردنامه افلاطون
- ۳۲. خردنامه سقراط
- ۳۳. جهانگردی اسکندر با دعوی پیغمبری
- ۳۴. رسیدن اسکندر به عرض جنوب و ده سرپرستان
- ۳۵. گذار کردن اسکندر دیگر باره به هندوستان
- ۳۶. رسیدن اسکندر به حد شمال و بستن سد یاجوج
- ۳۷. بازگشتن اسکندر از حد شمال به عزم روم
- ۳۸. وصیت نامه اسکندر
- ۳۹. سوگند نامه اسکندر به سوی مادر
- ۴۰. رسیدن نامه اسکندر به مادرش
- ۴۱. نالیدن اسکندروس در مرگ پدر و رها کردن پادشاهی
- ۴۲. انجامش روزگار ارسطو
- ۴۳. انجامش روزگار هرمس
- ۴۴. انجامش روزگار افلاطون
- ۴۵. انجامش روزگار بلیناس
- ۴۶. انجامش روزگار فروریوس
- ۴۷. انجامش روزگار سقراط
- ۴۸. انجامش روزگار نظامی
- ۴۹. ستایش ملک عز الدین مسعود بن ارسلان
- ۵۰. انجامش اقبال نامه

پیشکش به همه عاشقان شیرین پاری - با احترام - علی مصطفوی - م. رحرو

به نام ایزد بخشاینده

خرد هر کجا گنجی آرد پدید	ز نام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز	همان ناخردمند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن	توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکارا درون و برون	خرد را به درگاه او رهنمون
برارنده‌ی سقف این بارگاه	نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستش عقل را ناگزیر	بزرگی و دانائیش دلپذیر
به حکم آشکارا به حکمت نهفت	ستاینده حیران ازو وقت گفت
سزای پرستش پرستنده را	تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده‌ای بود او	همه رشته‌ای گوهر آمود او
یکی کز دوئی حضرتش هست پاک	نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریدست در هفت پوست	بدو آفرین کافریننده اوست
همه بود را هست ازو ناگزیر	به بود کس او نیست نسبت پذیر
بدو هیچ پوینده را راه نیست	خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب این شد که بالا بود	ز تعظیم او زیر تنها بود
وگر ذات او زیر گوئی که هست	خدا را نخواند کسی زیردست
چو از ذات معبود رانی سخن	به زیر و به بالا دلیری مکن
چو در قدرت آید سخن زان دلیر	که بی قدرتش نیست بالا و زیر
به هرچ آرد از زیر و بالا پدید	سر از خط فرمان نباید کشید

یکی را ز گردون دهد بارگاه	یکی را ز کیوان درآرد به چاه
دلی را فروزان کند چون چراغ	نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه بیشیی پیش او اندکیست	بزرگی و خردی به پیشش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ	چه با امر او زندگانی چه مرگ
نه گوینده خاکی کس آرد بدست	نه بر آب نقشی توان نیز بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت	بر آب این چنین نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست	چو در بسته باشد گشاینده اوست
تواناست بر هر چه او ممکنست	گر آن چیز جنبنده یا ساکنست
تنومند ازو جمله کاینات	بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودی از بود او هست نام	تمام اوست دیگر همه ناتمام

نیایش به درگاه باریتعالی

خدایا توئی بنده را دستگیر	بود بنده را از خدا ناگزیر
توئی خالق بوده و بودنی	ببخشای بر خاک بخشودنی
به بخشایش خویش یاریم ده	ز غوغای خود رستگاریم ده
تو را خواهیم از هر مرادی که هست	که آید به تو هر مرادی به دست
دلی را که از خود نکردی گمش	نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک	چو هست آسمان بر زمین ریز خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت	حوالت چرا شد بقا بر بهشت
از این خوبتر بود نباشد دگر	چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر

ببر نقش ناخوبی از رای ما	در آن روضه خوب کن جای ما
تو دانی چنان کن که دانی و بس	نه من چاره خویش دانم نه کس
یکی در سیاه و یکی در سپید	طلبکار تو هر کسی بر امید
تضرع کنان هر کسی بر دری	بدان تا زباغ تو یابد بری
که گویم تو را این و آن ده به من	نبینم من آن زهره در خویشتن
چویابم تو بخشنده باشی نه اوی	کنم حاجت از هر کسی جستجوی
نیاز همه سوی درگاه توست	تو مستغنی از هر چه در راه توست
سر رشته از راه خود گم مکن	سروش مرا دیو مردم مکن
مکن خاک بیگانگی بر سرم	چو بر آشنائی گشادی درم
که یابم فراغی ز چشم کسان	به چشم من از خود فروغی رسان
چنان دان که مرغی ز باغ توام	چو پروانه شب چراغ توام
بزرگم کن آخر بزرگیت هست	مبین گرچه خردم من زبردست
که نیروی تو بر من افکند نور	من آن ذره در خردم از دیده دور
در گنجها را کلید آمدم	به نیروی تو چون پدید آمدم
دگر ره کنم تازه درج کهن	بسر بردم اول بساط سخن
به آخر قدم نیز بنمای راه	به اول سخن دادیم دستگاه
که به بیند این راه باریک را	صفائی ده این خاک تاریک را
به خشنودی تو زخم دست و پای	برانم کزین ره بدین تنگنای
که خشنود گردی ز گفتار من	حفاظت چنان باد در کار من
نپیچم سر از قول پیغمبرت	چو از راه خشنودی آیم برت

در نعت پیغمبر اکرم

محمد که بی‌دعوی تخت و تاج	ز شاهان به شمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر	که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود	سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزد شناس	که مارا بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را به خرم بهشت	رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کاینات	سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نکردی سر از طاق عرش	که برقع دریدی برین سبز فرش
ره انجام روحانی او دادمان	ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد به خاک سر کوی او	سر ما همه یک سر موی او
ز ما رنج و راحت اندوز ما	چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست	شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران	گزیده‌تر جمله‌ی پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد به خاک	شد آن گنج خاکی به مینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه	شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت	محمد ز سرچشمه‌ی جان گذشت
وگر کرد ماهی ز یونس شکار	زمین بوس او کرد ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت	محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست	محمد ز بازیچه باد رست

وگر طارم موسی از طور بود	سراپردهی احمد از نور بود
وگر مهد عیسی به گردون رسید	محمد خود از مهد بیرون پرید
زهی روغن هر چراغی که هست	به دریوزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمه‌ای کاب تو هست پاک	بدان آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی	جهان درد زد شد طیبش توئی
طیب بهی روی با آب و رنگ	ز حکم خدا نوشدارو به چنگ
توئی چشم روشن کن خاکیان	نوازنده‌ی جان افلاکیان
طراز سخن سکه‌ی نام توست	بقای ابد جرعه‌ی جام توست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد	همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار	نباشد چو من خاکیی جرعه خوار

تازه کردن داستان و یاد دوستان

به هر مدتی گردش روزگار	ز طرزی دگر خواهد آموزگار
سرآهنگ پیشینه کج رو کند	نوائی دگر در جهان نو کند
به بازی درآید چو بازیگری	ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری	کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست	جوان پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه بر نو خطان سخن	کند تازه پیرایه‌های کهن
زمان تا زمان خامه‌ی نخل بند	سر نخل دیگر برآرد بلند
چو گم گردد از گوهری آب و رنگ	دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس مرا پیش پیکر شناس	همین تازه روئی بس است از قیاس
کز این نامه هم گر نرفتی بیوس	سخن گفتن تازه بودی فسوس
من آن توسنم کز ریاضت گری	رسیدم ز تندی به فرمانبری
چه گنج است کان ارمغانیم نیست	دریغا جوانی جوانیم نیست
جوان را چو گل نعل برابر شست	چو پیری رسد نعل بر آتشست
در آن کوره کاینه روشن کنند	چو بشکست از آیینه جوشن کنند
دل هر کرا کو سخن گستر است	سروشی سراینده یارگیر است
از این پیشتر کان سخنهای نغز	بر آوردی اندیشه از خون مغز
سراینده‌ای داشتیم در نهفت	که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت	مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده‌ای نیز کان می‌شنید	هم از شقه‌ی کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت	سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاری	در آرد به من تازه گفتاری
در اندیشه‌ی این گذرهای تنگ	هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه را هم گرفت	شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک‌تر	رهی از سر موی باریک‌تر
در آن شب چگونه توان کرد راه	درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پاسگه را براندوده نیل	سر پاسبان مانده در پای پیل
بر این سبزه‌ی آهو انگیخته	ز ناف زمین نافه‌ها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور	نه پروانه‌ای داشت پروای نور

من آن شب نشسته سوادى به چنگ	سپه‌تر ز سوادى آن شب به رنگ
به غواصى بحر در ساختن	گه اندوختن گاهى انداختن
چو پاسى گذشت از شب دیر باز	دو پاس دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک را تک آهسته شد	خروسان شب را زبان بسته شد
من از کله‌ى شب در این دیر تنگ	همى بافتم حله‌ى هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد	گه ازرق بر آوردم و گاه زرد
مرا کاول این پرورش کاربود	ولینعمتى در دهش یار بود
عماد خوئى خواجه ارجمند	که شد قد قاید بدو سربلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر	ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسى در سرای کهن	که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در او مشتری	بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدبرى کان جنان را جهان	به نیرنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کارى پیاپی غمى	نه کس غمگسارى نه کس همدمى
ز یک قابله چند زاید سخن	چه خرما گشاید ز یک نخل بن
من آن شب تهى مانده از خواب و خورد	شناور درین برکە‌ى لاجورد
شبى و چه شب چون یکى ژرف چاه	فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبى کز سیاهى بدان پایه بود	کزو نور در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندى به دست	گرفته بسى آهوى شیر مست
درافکنده طرحى به دریای ژرف	به طرح اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار	سخن کرده با ساعت نیک بار

بدان تا کنم شاه را پیشکش	بر آمیخته خیل چین با حبش
به منزل رسانده ره انجام را	گرو برده هم صبح و هم شام را
در آن وحشت آباد فترت پذیر	شده دولت شه مرا دستگیر
گوهر جوی را تیشه بر کان رسید	جگر خوردن دل به پایان رسید
چو زرین سراپرده‌ی آفتاب	به خر پشته‌ی کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخاستم	به آسودگی بزمی آراستم
سریری به آیین سلطانیان	زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم به ترتیب نو	بر او کردم اندیشه را پیش رو
می و نقل و ریحان مرا هم نفس	زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت	سخن با سخاهم نشستی گرفت
در آمد به غریدن ابر بلند	فرو ریخت گوهر به گوهر پسند
دلهم آتش و طالعم شیر بود	زبانم در آن شغل شمشیر بود
دو جا مرد را بود باید دلیر	یکی نزد آتش یکی نزد شیر
مگر آتش و شیر هم گوهرند	که از دام و دد هر چه باشد خورند
چو بر دست من داد نیک اختری	دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف بر ساختم زیوری	که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی به گوهر برانباشتم	که چون شاه گوهر خری داشتم
دگر باره برکان گشادم کمین	بر انداختم مغز گنج از زمین
به دعوی دروغی نباید نمود	زر و آتش اینک توان آزمود
شرفنامه را تازه کردم نورد	سپیداب را ساختم لاجورد

دگر باره این نظم چینی طراز	بین تا کجا می کند ترکناز
به اول چه کشتم به آخر چه رست	شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست	نیاورد از اینگونه گوهر به دست
فروشندهی گوهر آمد پدید	متاع از فروشنده باید خرید
چه فرمود شه باغی آراستن	سمن کشتن و سرو پیراستن
به سرسبزی شاه روشن ضمیر	به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن	که بر یاد او می خورد انجمن
سخن زین نمط هر چه دارد نوی	بدین شیوهی نو کند پیروی
دلی باید اندیشه را تیز و تند	برش بر نیاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر آن کس برد	که نظم تهییش از سخن بس بود
کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ	به دشواری آرد سخن را به چنگ
غلط کاری این خیالات نغز	بر آورد جوش دلم را به مغز
ز گرمی سرم را پر از دود کرد	ز خشگی تنم را نمک سود کرد
به ترتیب این بکر شوهر فریب	مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کجا بارگه می زند	چه می گویم او خود چه ره می زند
ندانم که این جادوئیهای چست	چگونه درین بابلی چاه رست
که آموخت این زهره را زیر زند	که سازد نواهای هاروت بند
بدین سحر کو آب زردشت برد	بسا زند را کاتش زنده مرد
کجا قطره تا در به دریا برد	خرد آرد و زین بصره ی خرما برد
من آن ابرم این طرف شش طاق را	که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا جرعه خواران من	ز من سبز و تشنه به باران من
چو سایه که هنجار دارد ز نور	وزو دارد آمیزش خویش دور
ز من گر چه شوریده شد خوابشان	هم از فیض جوی منست آبشان
همه صرف خواران صرف منند	قباله نویسان حرف منند
من ادرار این فیض از آن یافتم	که روی از دگر چشمه‌ها تافتم
به خلوت زدودم ز پولاد زنگ	که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آینه را تابناک	پذیرنده‌ی پاک شد جای پاک
نخواندی که از صقل چینی حصار	چگونه ستد رومیان را نگار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید	نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد در این آنکه فرزانه بود	که برناید از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک	نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو دردل آرد هراس	سرانجام از آن کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انگیختن	برین نطع ترسم ز خون ریختن
چو باران فراوان بود در تموز	هوا سرد گردد چو بردالعجوز
چو باران هوا تر نماید ز آب	نسوزاند آن چرک را آفتاب
چو بر عادت خود درآید خریف	هوا دور باشد ز باد لطیف
وبا خیزد از تری آب و ابر	که باشد نفس را گذرگه سطر
بباید یکی آتش افروختن	برو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه	ندارم جز این یک وثیقت نگاه
خدای از پی بندگیم آفرید	بجز بندگی ناید از من پدید

نپیچد سر از گردش روزگار	به نیک و به بد مرد آموزگار
فلک برستیزنده خواری کند	بهرچش رسد سازگاری کند
نسازد نوا با نوازندگان	ندارد جهان خوی سازندگان
کند دست خود بر بریدن دراز	چو ابریشمی بسته بیند بساز
کند دعوی آبی و آتشی	دو کرم است کان در بریشم کشی
یکی کاروان بریشم زند	یکی کارگاه بریشم تند
فریبنده چون شمع پروانه را	دو باشد مگس انگبین خانه را
به دزدی خورد دیگری در نهفت	کند یک مگس مابهی خورد و خفت
به از صد مگس که انگبین خور بود	یکی زان مگس که انگبین گر بود
چو دراج در ده صلاهی کباب	از آن پیش کارد شبیخون شتاب
که گه سوخته داردت گاه خام	ز حرصی چه باید طلب کرد کام
و گر بر نجوشی شوی خام و سرد	اگر جوش گیری بسوزی ز درد
به زخمی کی اندازد از مه سپر	سپهر اژدهائیسست با هفت سر
تو غربال خاکی فلک طشت خون	درین طشت غربالی آبگون
تو با او چو غربال شو خاک ییز	گر او با تو چون طشت شد آبریز
ز غربال و طشتی بود ناگزیر	کجا خاکدان باشد و آبگیر
که صد گونه رنگ آید از وی برون	فسونگر خم است این خم نیلگون
خمی بین برو جادوان صد هزار	اگر جادوئی بر خمی شد سوار
که پستی بلند و بلندپست	حساب فلک را رها کن ز دست
اگر زیر و بالاش خوانی رواست	گهی زیر ماگاه بالای ماست

درین پرده با آسمان جنگ نیست	که این پرده با کس هماهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ	نبازد در این چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند	همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ ار کلاش دهد	بخورد سگان سپاهش دهد
درین چار سو چند سازیم جای	شکم چار سو کرده چون چارپای
سرآنگاه بر چار بالش نهیم	کزین کنده چاربالش رهیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک	دری در گریوه دری در مفاک
نیامد کسی زان در اینجا فراز	کزین در برونش نکردند باز
فسرده کسی کو درین چاه بست	چو برف اندر افتاد و چون یخ بیست
خنک برق کوجان به گرمی سپرد	به یک لحظه زاد و به یک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت	شبی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسیرا که کشتی نباشد درست	شناور شدن واجب آید نخست
نبینی که ماهی به دریای ژرف	نیندیشد از هیچ باران و برف
شتابنده را اسب صحرا خرام	یرق داده به زآن که باشد جمام
جهان آن جهان شد که از مکر و فن	گه آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد	گه از رق کند رنگ ما گاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت	که هنجار این ره تواند شناخت
به رهبر توان راه بردن بسر	سر راه دارم کجا راهبر
چنان وقت آیدم مرگ پیش	که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد	سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی به خوابی به در می‌برم	به افسانه عمری به سر می‌برم
به این پر کجا بر توانم پرید	به پائی چنین در چه دانه رسید
بدین چار سوی مخالف روان	نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران در آرم به کار	جدا مانم از مردم روزگار
وگر با چنین تن جوانی کنم	به جان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه‌ای	نمایم بقدر وی اندازه‌ای
مگر تارها کردن این بند را	نیازارم این هم‌رهی چند را

در اندازه هر کاری نگهداشتن

چو فیاض دریا درآمد به موج	ز کام صدف در درآمد به اوج
از آن ابر کاتش در آب افکند	زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت درآمد به کار	دل دولتی با سخن گشت بار
فرو رفت شب روز روشن رسید	شبه‌هنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبک خیز شد	نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت دهد بر گشایش کلید	ز سنگ سیاه گوهر آید پدید
همه روز را روزگارست نام	یکی روزدانه‌ست و یک‌روز دام
چو فرمان ده نقش پرگار کن	به فرمان من کرد ملک سخن
بر انداختی کردم از رای چست	که این مملکت بر که آید درست
در این شهر کاقبال یاری کند	که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت که آنکس بود شهریار	که باشد پسندیده در هر دیار

به داد و دهش چیره بازو بود	جهان بخش بی هم ترازو بود
به مور آن دهد کو بود مورخوار	دهد پیل را طعمه‌ی پیل‌وار
نه چون خام کاری که مستی کند	به خامه زدن خام دستی کند
رهاورد موری فرستد به پیل	دهد پشه را راتب جبرئیل
همه کار شاهان شوریده آب	از اندازه نشناختن شد خراب
که یک ره سر از نیره نشناختند	به مستی کلاهی برانداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار برد	شکوه بزرگان ازین گشت خرد
سخائی که بی‌دانش آید به جوش	ز طبل دریده برآرد خروش
مراتب نگهدار تا وقت کار	شمردن توانی یکی از هزار
کم و بیش کالا چنان برمسنج	که حمال هر ساعت آید به رنج
مکش بر کهن شاخ نو خیز را	کز این کشت شیرویه پرویز را
مزن اره بر سالخورده درخت	که ضحاک ازین گشت بی‌تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب	به اندازه بخشد هم آتش هم آب
به دریا رسد در فشانند ز دست	کند گرده‌ی کوه را لعل بست
به هر جا که رایت برآرد بلند	سر کیسه را بر گشاید ز بند
به حمدالله این شاه بسیار هوش	که نازش خرس و نوازش فروش
زبر سختن کوه تا برک گاه	شناسد همه چیز را پایگاه
به اندازه‌ی هر که را مایه‌ای	دها و دهش را دهد پایه‌ای
از آن شد براو آفرین جای گیر	که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را باز جست	به عنوان او نامه آمد درست

جز او هر که را دیدم از خسروان	ندیدم در او جای خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته	بسی سر به ناپاکی انداخته
دری پر ز دعوی و خوانی تهی	همه لاغریهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان	جگرخواری جامگی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل پر	ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند	سخنهای من چون نباشد بلند

در ستایش ممدوح

شنیدم که بالای این سبز فرش	خروسی سپیداست در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال	خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم	که هر بامدادی نوائی زخم
برآواز من جمله مرغان شهر	برارند بانگ اینت گویای دهر
نظامی ز گنجینه بگشای بند	گرفتاری گنجه تا چند چند
برون آر اگر صیدی افکنده‌ای	روان کن اگر گنجی آکنده‌ای
چنین نزلی ار بخت روزی بود	سزاوار گیتی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی زرش	همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی که آنچه در دور ایام اوست	بر او خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان	ملک نصرت الدین سلطان نشان
طرف دار موصل به فرزانیگی	قدر خان شاهان به مردانگی
چو محمود با فرو فرهنگ و شرم	چو داود ازو گشته پولاد نرم

به طغرای دولت ز محمودیان	به توقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل براو	سراینده قمری و بلبل بر او
نبینی که در بزم چون نوبهار	درم ریزد و در نماید نثار
چو در جام ریزد می سالخورد	شبیخون برد لعل بر لاجورد
چو شمشیرش آتش برآرد ز آب	میانجی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین او صیدگیر	ز شاهین گردون بر آرد نفیر
عقابش چو پر برزند بر سپهر	شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی تا به دوران او	کند دزدی سیرت و سان او
سر و روی آن دزد گردد خراب	که خود را رسن سازد از ماهتاب
سراب از سر آب نشاختن	کشد تشنه را در تک و تاختن
کلیچه گمان بردن از قرص ماه	فکندست بسیار کس را به چاه
دهد دیو عکس فرشته ز دور	ولیک آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزد پرست	ز مهر و وفا هر چه خواهند هست
نه من مانده‌ام خیره در کار او	که گفت: آفرینی سزاوار او
چرا بیشکین خواند او را سپهر	که هست از چنان خسروان بیش مهر
اگر بیشکین بر نویسنده راست	بود کی پشین حرف بروی گواست
سزد گر بود نام او کی پشین	که هم کی نشانست و هم کی نشین
به احیای او زنده شد ملک دهر	گواه من آن کس که او راست بهر
ازان زلزله کاسمان را درید	شد آن شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت	که گرد از گریبان گردون گذشت

معلق زن از بازی روزگار	زمین گشته چون آسمان بیقرار
که ماهی شد از کوهه گاو دور	برآمد یکی صدمه از نفخ سور
زمین را مفاصل بهم در شکست	فلک را سلاسل زهم بر گسست
ز بس کوفتن کوه را خسته کرد	در اعضای خاک آب را بسته کرد
در مصریان را براندود نیل	رخ یوسفان را برآمود میل
جهان در جهان سرمه ز اندازه بیش	نمانده یکی دیده بر جای خویش
کز افشردگی کوه شد لخت لخت	زمین را چنان درهم افشرد سخت
نه یک مهره در هیچ دیوار ماند	نه یک رشته را مهره بر کار ماند
شب شنبه را گنجه از یاد رفت	ز بس گنج که آتروز بر باد رفت
برون نامد آوازه‌ای جز نفیر	ز چندان زن و مرد و برنا و پیر
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای	چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
از آن دایره دور شد داوری	به اقبال این گوهر گوهری
به فر وی آبادتر شد ز روم	به کم مدت آن مرز ویرانه بوم
شد از مملکت دور اکنون خراب	در آن رخنه منگر که از پیچ و تاب
دگر باره چون شد عمارت پذیر	نگر تا بدین شاه گردون سریر
به دیوار زرین بدل کرد باز	گلین بارویش را زبس برگ و ساز
به تیماری از مملکت برد رنج	برآراست ویرانه‌ای را به گنج
برافروخت بر خامه‌ای صد چراغ	ز هر گنجی انگیخت صد گونه باغ
خرابی ز درگاه او دور باد	چو ز آبادی آن ملک را نور داد

خطاب زمین بوس

زهی آفتابی که از دور دست	به نور تو بینیم در هر چه هست
چراغ ارچه باشد هم از جنس نور	جز او را به او دید نتوان ز دور
نه آن شد کله داری پادشاه	که دارد به گنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر هر سری	نهد هر زمان از کلاه افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور	ز سرها تو کردی به شمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه	همش بزم فرخ بود هم سپاه
توئی رایت از نصرت آراسته	تردد ز رای تو برخاسته
کیان گر گذشتند ازین بزمگاه	به سرسبزی آنک تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرماندهی	به نفس خود از آفرینش بهی
کله‌دار عالم توئی در جهان	که از توست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد	توئی بیشدادای به از پیشداد
چو در داد بیشی و بیشیت هست	سزد گر شوی بر کیان پیش دست
بر آیی برین هفت پیروزه کاخ	کنی پرده‌ی تنگ هستی فراخ
ز کاس نظامی یکی طاس می	خوری هم به آیین کاوس کی
ستامی بدان طاس طوسی نواز	حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دوکان کهن	تو را در سخا و مرا در سخن
به وامی که ناداده باشد نخست	حق وارث از وارث آید درست
من آن گفته‌ام که آنچنان کس نگفت	تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت

به خواندن تو را نیز توفیق باد	به گفتن مرا عقل توفیق داد
سخن را یکی پایه در ده شود	چو توفیق ما هر دو هم‌ره شود
در ایوان تو شب چراغ منست	به این گل که ریحان باغ منست
که جلاب پخته‌ست در خون خام	بر آرای مجلس برافروز جام
مرا لب به مهرست معذوردار	تو می‌خور بهانه ز در دوردار
همه ساله می‌خوردنت باد نوش	به آن جام کارد در اندیشه هوش
تو بادی جهان را جهان پهلوان	دلت تازه با داو دولت جوان
میفتاد چون چرخ گردان ز کار	قران تو در گردش روزگار
که چرخ از بلندی نیاید فرود	بلندیت بادا چو چرخ کبود
سپهر از زمین رام‌تر زیر تو	دو تیغی‌تر از صبح شمشیر تو
درفش کیان از تو فیروز باد	درفشده تیغ عدو سوز باد
فرستادمت یادگاری بزرگ	اگر چه من از بهر کاری بزرگ
وزین یادگار این سخن یاددار	مبادا ز تو جز تو کس یادگار

آغار داستان

جواهر چنین آرد از کان کوه	سر فیلسوفان یونان گروه
ز گردش به گردون بر آورد گرد	که چون ی کره آن شاه گیتی نورد
وطن گاه پیشینه را داد نور	به یونان زمین آمد از راه دور
پژوهش‌گری کرد با رهنمای	زرامش سوی دانش آورد رای
در بستگیها گشاد از نهفت	دماغ فلک را به اندیشه سفت

سخن را نشان جست بر رهبری	ز یونانی و پهلوی و دری
از آن پارسی دفتر خسروان	که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم	چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه	کنند آن چه دانش بود ترجمه
زهر در بدانش دری درکشید	وز آن جمله دریائی آمد پدید
صدف چون زهر گوهری گشت پر	پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست از قیاس	کتایبست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان	کزو زنده مانند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم	بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافتند از ره کین و مهر	که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهر فشان	برون ز انطیاخس نبینی نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای	پدید آمد از شاه کشور گشای
بدان کاردانی و کارآگهی	چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند	که داناست نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری	مگر کز طریق هنر پروری
زهر پایگاهی که والا بود	هنرمند را پایه‌ی بالا بود
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه	بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت به دانش روان کرد مهد	مهان سوی دانش نمودند جهد
همه رخ به دانش برافروختند	ز فرزندگان دانش آموختند
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند	شد آواز یونان به دانش بلند

کنون کان نواحی ورق در نوشت	زمان گشت و زو نام دانش نگشت
سر نوبتی گر چه بر چرخ بست	به طاعتگهش بود دایم نشست
نهانخانه‌ای داشتی از ادیم	برو هیچ بندی نه از زرو سیم
یکی خرگه از شوشه‌ی سرخ بید	در آن خرگه افشاندۀ خاک سپید
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه	در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر	به خدمتگری چست بستی کمر
زدی روی بر روی آن خاک پاک	بر آوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاسی بر آراستی	به آینده هم یاری خواستی
هر آن فتح کاقبالش آورد پیش	ز فضل خدا دید نزجهد خویش
دعا کردنش بین چه در پرده بود	همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی	نیارد مگر مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه	دعا زود یابد به مقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت	جهان را بدین نیک راهی گرفت
نه زان غافلان بود کز رود و می	بدو نیک را برنگیرند پی
به کس بر جوی جور نگذاشتی	جهان را به میزان نگه داشتی
اگر پیره زن بود و گر طفل خرد	که داد خواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او	که شد هفت کشور به فرمان او
به تدبیر کار آگهان دم گشاد	ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگر نه یکی ترک رومی کلاه	به هند و به چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه	نبودی درش خالی از شش گروه

ز پولاد خایان شمشیر زن	کمر بسته بودی هزار انجمن
ز افسونگران چند جادوی چست	کز ایشان شدی بند هاروت سست
زبان اورانی که وقت شتاب	کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین بیش از آن	که رنجانم اندیشه‌ی خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک‌مرد	که در شب دعائی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه	وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی	به مشکل گشادن نیاز آمدی
ز شش کوبه صف برآراستی	ز هر کوبی یاری خواستی
به اندازه‌ی جهد خود هر کسی	در آن کار یاری نمودی بسی
به چندین رقیبان یاریگرش	گشاده شدی آن گره بردرش
به تدبیر پیران بسیار سال	به دستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی	دو اسبه غرض پیشباز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش	که پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی	به زر کار خود را چو زر ساختی
اگر دشمن زر بدی دشمنش	به آهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی بر آن در کلید	به افسونگران چاره کردی پدید
گر افسونگر از چاره سرتافتی	به مرد زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی به بند	ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
ز چاره حکیم ار هراسان شدی	به زهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار بیش	به پیغمبران بردی آن کار پیش

و گر زین همه بیش بودی شمار	به ایزد پناهیی انجام کار
پناهندهی بخت بیدار او	شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کاندرا شمار آمدش	نمودار عبرت به کار آمدش
ز بزم طرب تاب شغل شکار	ندیدی به بازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد	در خرمی بر جهان باز کرد
برامش نشستند رامشگران	کشیدند بزمی کران تا کران
سرایندهای بود در بزم شاه	که شه را درو بیش بودی نگاه
وشی جامه‌ای داشتی هفت رنگ	چو گل تارو بودش برآورده تنگ
تماشای آن جامه‌ی نغز باف	دل شاه را داده بر وی طواف
بر آن جامه‌ی چون گل افروخته	ز کرباس خام آستر دوخته
خداوند آن جامه‌ی نغز کار	گران جامه زو تا بسی روزگار
ز بس زخمه‌ی دود و تاراج گرد	وشی پوش را جامه شد سالخورد
چو خندید بر یکدیگر تارو بود	سرآینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را داد سازی دگر	وشی زیر کرد آستر برزبر
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت	بدو گفت کی مدبر بدسرشت
چرا پره‌ی سرخ گل ریختی	بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت برتن پلاس	چه داری شبه پیش گوهر شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد	بجان و سرشاه سوگند خورد
که این جامه بود آنکه بود از نخست	ز بومش دگرگونه نقشی نرست
جز آن نیست کز تو عمل کرده‌ام	درون را به بیرون بدل کرده‌ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه	خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد داستان سرای	فرماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلقان او تازه کرد	به خلقتش کرم بیش از اندازه کرد
ز گریه بیچید و در گریه گفت	که پوشیده به راز ما در نهفت
گر از راز ما بر گشایند بند	بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از نقش دیبای رومی طراز	سر عیب زینسان گشایند باز
به ارمار درین مجمر نقره پوش	چو عود سیه برنداریم جوش
که خوبان به خاکستر عود و بید	کنند از سر خنده دندان سفید

در اینکه چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

بساز ای مغنی ره دلپسند	بر اوتار این ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهائی دهد	به تاریک شب روشنائی دهد
□	
سخن را نگارنده‌ی چرب دست	بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دوقرنش بدان بود نام	که بر مشرق و مغرب آورد گام
به قول دگر آنکه بر جای جم	دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
به قول دگر کو بسی چیده داشت	دو گیسو پس و پیش پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب	دو قرن فلک بستد از آفتاب
دیگر داستانی زد آموزگار	که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف	ابومعشر اندر کتاب الوف

بود آن خلل خلق را در گمان	که چون بر سکندر سرآمد زمان
به کاغذ برش نقش بنگاشتند	ز مهرش که یونانیان داشتند
بر آراست آرایشی در خورش	چو بر جای خود کلک صورتگرش
یکی بر یمین و یکی بر یسار	دو نقش دگر بست پیکر نگار
بر او لاجورد و زر آمیخته	دو قرن از سر هیکل انگیخته
دو فرخ فرشته ز روی قیاس	لقب کردشان مرد هیت شناس
فرشته بود بر چپ و راستش	که در پیکری کایزد آراستش
که برد از دو پیکر بهی پیکری	چو آن هر سه پیکر بدان دلیری
حدیث سکندر بدو کرد یاد	ز یونان به دیگر سواد افتاد
بر آرایش دستکاران روم	ثنا رفت از ایشان به هرمرز و بوم
سکندر دگر صورت انگاشتند	عرب چون بدان دیده بگماشتند
نه فرخ فرشته که اسکندر است	گمان بودشان کانچه قرنش دراست
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند	از این روی در شبهت افتاده‌اند
که بیرون از اندازه بودش دو گوش	جز این گفت با من خداوند هوش
ز زر داشتی طوقی آویخته	بر آن گوش چون تاج انگیخته
چو گنجش ز مردم نهان داشتی	ز زر گوش را گنجدان داشتی
سوی گوش او کس نکردی پیام	بجز سر تراشی که بودش غلام
به دیگر تراشده محتاج گشت	مگر کان غلام از جهان در گذشت
به پوشیدگی موی او کرد باز	تراشده استادی آمد فراز
بدو مرزبان نرمک آواز کرد	چو موی از سر مرزبان باز کرد

به گوش آورم کاورد کس به گوش	که گر راز این گوش پیرایه پوش
که نا گفتنی را نگوئی به کس	چنانست دهم گوشمال نفس
سخن نی زبان را فراموش کرد	شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
چو کفرش همی داشت در دل نهان	نگفت این سخت با کسی در جهان
که پوشیده رازی دل آرد به درد	ز پوشیدن راز شد روی زرد
ز دل تنگی آمد به دشتی فراخ	یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
فکند آن سخن را در آن چاه ژرف	به بیغوله‌ای دید چاهی شگرف
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش	که شاه جهان را درازست گوش
نگه داشت مهر زبان بستگی	سوی خانه آمد به آهستگی
برآهنگ آن ناله نالی برست	خنیده چنین شد کزان چاه چست
همان دست دزدی به کالا کشید	ز چه سربر آورد و بالا کشید
نبی دید بر رسته از قعر چاه	شبان‌ی بیابانی آمد ز راه
نخستش بزد زخم و آنکه نواخت	به رسم شبانان از او پیشه ساخت
به آن نی دل خویش خوش داشتی	دل خود در اندیشه نگذاشتی
در آن دشت بر مرد چوپان گذشت	برون رفته بد شاه روزی به دشت
شد آن مرز شوریده بر مرزبان	نبی دید کز دور می‌زد شبان
که دارد سکندر دو گوش دراز	چنان بود در ناله نی به راز
برآهنگ سامان او پی نبرد	در آن داوری ساعتی پی فشرده
شبان راز آن نی بدو گفت باز	شبان را به خود خواند و پرسید راز
که شیرین ترست از نیستان قند	که این نی ز چاهی برآمد بلند

نشد زخمه زن تا نشد زخمناک	به زخم خودش کردم از زخم پاک
بدین بی زبانی زبان منست	در او جان نه و عشق جان منست
بسر برد سوی وطن راه را	شگفت آمد این داستان شاه را
تراشده را سوی خود خواند و بس	چو بنشست خلوت فرستاد کس
سخنهای سربسته را سرگشای	بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخن را به گوش که انداختی	که راز مرا با که پرداختی
وگر نه سرت را برد سیل تیغ	اگر گفتم آزادی از تند میغ
به از راست گفتن جوابی ندید	تراشده کاین داستان را شنید
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت	نخستین به نوک مژه راه رفت
که برقع کشم بر عروسان مهد	که چون شاه با من چنان کرد عهد
حکایت به چاهی فرو گفته شد	ازان راز پنهان دلم سفته شد
وگر گفته‌ام باد خصم خدای	نگفتم جز این با کس ای نیک رای
درستی طلب کرد بر گفت او	چو شه دید راز جگر سفت او
نیی ناله پرورد ازان چاه ژرف	بفرمود کارد رقیبی شگرف
همان راز پوشیده بشنید شاه	چو در پرده نی نفس یافت راه
نهفتیده‌ی کس نماند پنهان	شد آگه که در عرضگاه جهان
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد	به نیکی سرآینده را یاد کرد
شکوفه کند هر چه آن گشت پر	چنان دان که از غنچه‌ی لعل و در
سرانجام کار آشکارا شود	بخاری که در سنگ خارا شود

داستان اسکندر با شبان دانا

بزن زخمه‌ی پخته بر رود خام	مغنی بیا ز اول صبح بام
ز سودای بیهوده خواب آورد	از آن زخمه کو رود آب آورد
□	
که در فیلسوفان نبودش نظیر	چنین گوید آن نغز گوینده پیر
نشست از برگاه روزی پگاه	که رومی کمر شاه چینی کلاه
گره بسته بر خنده‌ی جام جم	به طاق دو ابرو برآورده خم
ز بحران تب یافته رنج و تاب	مه‌ی داشت تابنده چون آفتاب
رسیده به نومیدی انجام او	شکسته جهان کام در کام او
از آن دردمندی شده دردناک	دل شه که آینه‌ای بود پاک
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم	بفرمود تا کاردانان روم
دل ناخوش شاه را خوش کنند	مگر چاره‌ی آن پریش کنند
در آن داور یگه فراهم شدند	کسانی که در پرده محرم شدند
تنش را ز تابش نپرداختند	در آن تب بسی چارها ساختند
نه زابروی شه دور گشت آن گره	نه آن سرخ سیب از تبش گشت به
ز تیمار بیمار دل خسته بود	از آنجا که شه دل دراو بسته بود
که شوریده کمتر پذیرد مقام	فرود آمد از تخت و بر شد به بام
نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت	یکی لحظه پیرامن بام گشت
شبان دید و در پیش او گوسفند	در آن پستی از بام قصر بلند
کلاه و سرش هر دو کافور پوش	همایون یکی پیر بافر و هوش

در آن دشت می گشت بی مشغله	گهش در گیاروی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی بر گشاد	که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست	بر آن خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند	شبان را به خواندن سرافراختند
درآمد شبانه به نزدیک شاه	سراپرده ای دید بر اوج ماه
خبر داشت کان سد اسکندریست	نمودار فالش بلند اختریست
زمین بوسه دادش که پرورده بود	دیگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند	به گستاخیش نکته ای چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت	فرو خوان به من بر یکی سرگذشت
که دلتنگم از گردش روزگار	مگر خوش کنم دل به آموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر	به تاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پرنور باد	ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار	ز بهر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گو بدان ره برد	سخن گفتن او بدان در خورد
پسندید شاه از شبان این سخن	که آن قصه را باز جست اصل و بن
نگفت از سر داد و دین پروری	سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت	شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد	وزان به دعائی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان	نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزم داران که من داشتم	وزایشان سر خود برافراشتم

ملک زاده‌ای بود در شهر مرو	بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بلاش پست	دماغ گل از خوب روئیش مست
عروسی ز پائین پرستان او	کزو بود خرم شبستان او
شد از گوشه‌ی چشم زخمی نزنند	تب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن تب که جز داغ دودی نداشت	بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت	بدان حد کزو خلق نومید گشت
ملک زاده چون دیدگان دلستان	به کار اجل گشت هم‌داستان
از آن پیش کان زهر باید چشید	از آن نوش لب خویشتن درکشید
ز نومیدی او به یکبارگی	گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود از اندیشه دور	بیابانی از کوه و از بیشه دور
بسی وادی و غار ویران در او	کنام پلنگان و شیران در او
در آن رستنی را نه بیخ و نه برگ	بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کوشدی ناامیدی از جهان	در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کز آن شوره دشت	به مأوا گه خویشتن بازگشت
ملک زاده زاندوه آن رنج سخت	سوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت	که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک	در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را بازبست	سوی او خرامید تیغی به دست
بنشناخت بانگی بر او زد بلند	بر او حمله‌ای برد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان	فرو هشت برقع بروی جوان

سوی خانه خود به یک ترکتاز	به چشم فرو بستش آورد باز
نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک	نشاندش در آن خانه‌ی اندوهناک
یکی ز استواران بر او برگماشت	کزو راز پوشیده پوشیده داشت
به آبی و نانی قناعت نمود	وزین بیش چیزیش رخصت نبود
ملک زاده زندانی و مستمند	دل و دیده و دست هر سه به بند
فروماند سرگشته در کار خویش	که نارفته چون آمد آن راه پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او	کمر بست در چاره‌ی کار او
عروس تیش دیده را چاره ساخت	دلش را به صد گونه شربت نواخت
طیبی طلب کرد علت شناس	گرانمایه را داشت یک چند پاس
پری رخ ز درمان آن چیره دست	از آن تاب و آن تب به یکباره رست
همان آب و رنگش درآمد که بود	تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست	دوای دل خویش را بازجست
جوانمرد چون دیدگان خوب‌چهر	ملک زاده را جوید از بهر مهر
شبی خانه از عود پرطیب کرد	یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار	نشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را	مهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش	در آن بزمگه بر دو بنواختش
ملک زاده چون یک زمان بنگرید	می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریک زشت	همش حور حاصل شده هم بهشت
چه گویم که چون بود ازین خرمی	بود شرح از این بیش نامحرمی

□

شهنشه چو گفت شبان کرد گوش	به مغز رمیده بر آورد هوش
برآسود از آن رنج و آرام یافت	کزان پیر پخته می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص	برون آمد آوازه‌ای بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست	به اقبال شه عطسه‌ای داد و رست
شبان چون به شه نیکخواهی رساند	مدارای شاهش به شاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت	چنین قصه‌ها زو توان درنوشت
هنر تابد از مردم گوهری	چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز	نه بهره شناسد ز دینار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد	به دل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب	به خاموشیش داد باید جواب

افسانه‌ی ارشمیدس با کنیزک چینی

مغنی یکی نغمه بنواز زود	کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان برکش آن نغمه‌ی نغز را	که ساکن کنی در سر این نغز را
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم	چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام	هنر پیشه‌ای ارشمیدس به نام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای	ندیده چو او گیتی آزاده‌ای
خزینه بسی داشت خوبی بسی	به یونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و با رای و فرهنگ و هوش	به تعلیم دانا گشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد	به تعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص	کزو دید غم خوارگان را خلاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود	به روس آن همه رزمش افتاده بود
بدان خوبروی هنر پیشه داد	هنر پیشه را دل به اندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد به دست	نشد سیر از آن آهوی شیر مست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد	که هندوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار	نیامد به تعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس	ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گوئی چه ره زد هنر پیشه را	چه شورید در مغزش اندیشه را
به تعلیم او بود شاگرد صد	که آموختندی ازو نیک و بد
اگر ارشمیدس نبودی بجای	نود نه بدندی بدو رهنمای
سراینده را بسته گشتی سخن	کزان سکه نو بود نقش کهن
و گر بودی او یک تنه یادگیر	سخن گوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یک تن که بخرد بود	ز نابخردان بهتر از صد بود
هنر پیشه را پیش خواند اوستاد	که چونست کز ما نیاری تو یاد
چه مشغولی از دانشت باز داشت	به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب	که بر تشنه‌ی راه زد جوی آب
مرا بیشتر زانک بنواخت شاه	به من داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زانسان بتی خوب‌چهر	بدان مهربان چون نباشم به مهر
بدان صید وامانده‌ام زین شکار	که یک دل نباشد دلی در دو کار

به شهوت پرستی برآورد جوش	چو دانست استاد کان تیز هوش
بباید فرستاد بی انجمن	بگفت آن پری روی را پیش من
تو را از سر علم چون داشت باز	ببینم که تاراج آن ترکتاز
فرستاد بت را به دانای پیر	شد آن بت پرستنده‌ی فرمان پذیر
که از تن برون آورد خلط خام	بر آمیخت دانا یکی تلخ جام
ولی آنکه خون را افزایش کند	نه خلطی که جان را گزایش کند
دوتا کرد سرو سهی سایه را	بپرداخت از شخص او مایه را
به طشتی در انداخت دانا دلیر	فضولی کز آن مایه آمد به زیر
بت خوب در دیده ناخوب گشت	چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت
شد از نقره‌ی زیبایی آب و سنگ	طراوت شد از روی و رونق ز رنگ
بدو داد معشوق دلبنده را	بخواند آن جوان هنرمند را
سرسادمانه سوی خانه باز	که بستان دلارام خود را بنواز
به استاد گفت این زن زشت کیست	جوانمرد چون در صنم بنگریست
همه ساله در بند کارش بدم	کجا آنکه من دوستارش بدم
بیارندش آن طشت پوشیده پیش	بفرمود دانا که از جای خویش
دران داوری ماند گیتی شگفت	سرطشت پوشیده را برگرفت
بدین بود مشغولی کام تو!	بدو گفت کاین بد دلارام تو!
از این بود پر بود پیشت عزیز	دلیل آنکه تا پیکر این کنیز
به صورت زن زشت می خوانیش	چو این مایه در تن نمی دانیش
بدین خلط و خون عاشقی ساختن	چه باید ز خون خلط پرداختن
کز این آب شد آدمی تابناک	مریز آب خود را در این تیره خاک

در این قطره آب ناربخته	بسی خرمیهاست آمیخته
به چندین کنیزان وحشی نژاد	مده خرمن عمر خود را به باد
یکی جفت تنها تو را بس بود	که بسیار کس مرد بی کس بود
از آن مختلف رنگ شد روزگار	که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو یک رنگ خواهی که باشد پسر	چو دل باش یک مادر و یک پدر
چو دید ارشمیدس که دانای روم	چگونه کشید انگبین را ز موم
به عذری چنین پای او بوسه داد	وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت	که الحق فریبدهی دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی درآمد به شاخ	سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگر باره شد مشکپوش	سر نرگس آمد ز مستی به جوش
گل روی آن ترک چینی شکفت	شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارشمیدس درآمد به کار	چو مرغان پرنده بر شاخسار
ز تعلیم دانا فروبست گوش	در عیش بگشاد بر ناز و نوش
پریوار با آن پری چهره زیست	چه ایمن کسی کو نهان چون پریست
عتاب خود استاد از او دور داشت	دلش را بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال	غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت	سرایندهی بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را	چنان چون پری زادگان باده را

□

فلک پیشتر زین که آزاده بود	از آن به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت	همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخس ماه را	فرس طرح کرده بسی شاه را
خجسته گلی خون من خورد او	بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمه‌ی نور کرد	ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده‌ی چرخ آنچنانش ربود	که گفتی که نابود هرگز نبود
بخشودیی کان مرا بود از او	چگویم خدا باد خشنود از او
مرا طالعی طرفه هست از سخن	که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکر افشان کنم	عروسی شکر خنده قربان کنم
چو حلوا‌ی شیرین همی ساختم	ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار	دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر	به رضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس	چگونه کنم قصه روم و روس
به ار نارم اندوه پیشینه پیش	بدین داستان خوش کنم وقت خویش

افسانه‌ی ماریه قبطیه

مغنی ره باستانی بزن	مغانه نوای مغانی بزن
من بینوا را به آن یک نوا	گرامی کن و گرمتر کن هوا
گزین فیلسوف جهان آزمای	سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام	زمیری پدر ماریه‌ش کرده نام
بسی قلعه‌ی نامور داشته	ز بیداد بد خواه بگذاشته
بدو گشته بدخواه او چیره دست	به کارش درآورده گیتی شکست

به درگاه شاه جهان آمده	چو کارش ز دشمن به جان آمده
شود خرم از ملک آباد خویش	بدان تا بخواهد ز شه داد خویش
بدان داوری گشت ازو دادخواه	به دستور شه برد خود را پناه
دهد درس دانش به چندین گروه	چو دیدش که دستور دانش پژوه
بر او دانش آموزی آسان شده	از آن دادخواهی هراسان شده
به تعلیم دانش کمر بست چست	دل از قصه داد و بیداد شست
پرستنده‌ای گشت گستاخ بهر	به خدمتگری پیش دانای دهر
جز او کس نشد محرم آب دست	ز دیگر کنیزان پائین پرست
نظر بست هر گه که او رخ گشاد	ز پرهیزگاری که بود استاد
جز آبی که بر دستش آمد ندید	ز دستی چنان کاب از او می‌چکید
ز کافور او گشت کافور خوار	چو زن دید کاستاد پرهیزگار
هوای دلش گشت یکباره سرد	ز میلی که باشد زنان را به مرد
به سامان شد از دانش اندوختن	منش داد در دانش آموختن
در دانش خویش بگشاد باز	ارسطوی دانا بدان دلنواز
بسی گفتنیهای ناگفته گفت	بسی در بران در ناسفته سفت
یکایک خبردادش از هر چه هست	از آن علم کاسان نیاید بدست
چو لوحی ز هر دانشی در نبشت	زن دانش‌آموز دانش سرشت
که رسم نیا را بیارد بجای	سوی کشور خویشتن کرد رای
به آیین خود برگ راهی نداشت	بدان داوری دستگاهی نداشت
که بی گنج نتوان شدن شهریار	چو دستور دانا چنین دید کار

به اکسیر خود کردش اکسیر گر	بران جوهر انداخت اکسیر زر
لقب نامه علم اکسیر گشت	بدان کیمیا ماریه میر گشت
به گنجی چنان دادش آن دستگاه	چو از دانش خویش دستور شاه
فرستاد با گنج و با لشگرش	به دستوری شه سوی کشورش
به آهستگی مملکت باز یافت	شتابنده چون سوی کشور شتافت
که برداشت از کشور خود خراج	چنان گشت مستغنی از ساو و باج
که کردی زر پخته از سیم خام	به اکسیر کاری چنان شد تمام
در گنج برخاکیان باز کرد	ز بس زر که آن سیم تن ساز کرد
که آرد زر بی ترازو به چنگ	چه زر در ترازوی آن کس چه سنگ
که بر بارگی نعلی از زر نیست	ز لشگر گهش کس نیامد بدست
اگر خر بدی زین زر داشتی	به درگاه او هر که سر داشتی
سگان را به زنجیر زر داشتند	ز بس زر که بر زیور انباشتند
ز اسباب دنیا شده تنگدست	گروهی حکیمان دانش پرست
به دیدار گنجینه بشتافتند	از آن گنج پنهان خبر یافتند
که درویشی آورد ما را به رنج	نمودند خواهش بدان کان گنج
مگر در جهان کردن اندیشه‌ای	ندانیم چون دیگران پیشه‌ای
به قوت یکی روز درمانده‌ایم	ز کسب جهان دامن افشاندہ‌ایم
گشاید به ما بر در گنج باز	تواند که بانوی عاجز نواز
به ما چیزی از علم اکسیر خویش	درآموزد از رای و تدبیر خویش
کلید در گنج با هر کسیست	جهان را چنین گنج گوهر بسیست

مگر قوت را چاره سازی کنیم	ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کار پیرای روشن ضمیر	بدان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ	مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بران جلوه گاه	پرنده سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس و مشک و بید	به موی سیه مهره های سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند	در آن مهره آورده با پیچ و بند
به نظارگان گفت گیسوی من	ببینید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم	ببینید در صبح پیشانیم
نیوشندگان را در آن داوری	غلط شد زبان زان زبان آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود	که شفاف و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست	که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند هر یک پی آن پیشه را	خلافی پدید آمد اندیشه را
از آن قصه هر یک دمی می شمرد	به فرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند	در آن باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست	نشاند آن تنی چند را زیر دست
سخن راند از گنج درخواست	چو سر بسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا	که سازند از او زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست	سخن بین که چون کیمیا پرورست
به پوشیدگی کرد رمزی پدید	در او آهنین قفل زرین کلید
به دانا رسید این سخن گنج یافت	به نادان رسید انده و رنج یافت

گیای قلم گوهر کیمیاست	گر آن کیمیا را گهر در گیاست
دریغی نه چندانکه خواهند هست	از آن کیمیا با همه چربدست
که او عشوہی کیمیاگر نخورد	کسی را بود کیمیا در نورد
به بغداد شد چون شدش کار سست	شنیدم خراسانی بود چست
خراسانی آمد دمش در گرفت	دمی چند بر کار کردای شگفت
به بغدادیان بازی آسان کنند	از آن دم که اهل خراسان کنند
زری که آنچنان زر نباشد به روم	هزارش عدد بود مصری چو موم
بر آمیختش با گل سرخ زود	به سوهان یکایک همه خرد سود
به آن مهره‌ها بین که چون مهره باخت	وزان سرخ گل مهره‌ای چند ساخت
به مهر خود آن مهره او را سپرد	به عطاری آن مهره‌ها بر شمرد
زهی مهره دزد و زهی مهره باز	که این مهره در حقه‌ای نه به راز
وزو کیسه سود بردو ختم	به دیناری این بر تو بفرو ختم
بده بازخرم زهی کان گنج	چو وقت آید این را که داری برنج
بگفتا طبریک سخن شد تمام	پرسید عطار کاین را چه نام
به افسونگری کیمیا ساز گشت	ز دکان عطار چون بازگشت
که اکسیری آمدست اوستاد	به دارالخلافه خبر باز داد
به گوهرشناسی کسم نیست جفت	منم واصل کیمیا در نهفت
یکی ده کند ده صد و صد هزار	عملهای من چون در آید به کار
که گردد هزار از من آن صد درست	درستی صدم داد باید نخست
به من برگمارند و دارند پاس	همان استواران مردم شناس

نیارند با من در این کار حرف	گرآید زمن دستکاری شگرف
ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت	وگر خواهم از راستی درگذشت
به عشوه زری داد و زرقی خرید	خلیفه چو اکسیر سازی شنید
زر پخته را بر می خام خورد	به افسون روباهی آن شیر مرد
دران دستکاری بیفشرد پای	چو ده گانه‌ای ماند ازان زر بجای
زهر داروئی کرد چیزی دران	یکی کوره‌ای ساخت چون زر گران
طبریک طلب کرد و نامد بدست	فرستاد در شهر بالا و پست
به عطار پیشینه بردند راه	هم آخر رقیبان آن کارگاه
خریدند و بردند نزدیک مرد	گل سرخ او را به دینار زرد
نمود آشکارا یکی دستبرد	خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد
بجا ماند زر وان دگرها رمید	به کوره درافکند و آتش دمید
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ	سبیکه فرو ریخت درنای تنگ
که نقد نو آمد ز کان کهن	به گوش خلیفه رسید این سخن
دران کدخدائی یکی ده شده	زری دید با سود همره شده
بسی کرد با او نوازش گری	به امید گنجی چنان گوهری
فرستاد نزدیک او ده هزار	از آن مغربی زر مصری عیار
که من حق آن با تو آرم بجای	که این را به کار آورای نیک رای
که نزدیک ما استواریت هست	کشند استواران ما از تو دست
به میزان معنی درست آمدی	دران آزمایش چو چست آمدی
چو هندو کمر بست بر ترکناز	خراسانی آن گنج بستد به ناز

شبیه چند با عاملان می گرفت	گریزان ره خانه را پی گرفت
چو برخاست بر خاک بنشاندشان	بخفت و به خفتن به خسباندشان
به اندازه بخريد و بر بست بار	ستوران تازی غلامان کار
چنان شد که کس در جهانش ندید	به راهی که دیده نشانش ندید
که برد آن خراسانی آن زر و زیب	خلیفه چو آگاه شد زین فریب
جز آن هر چه بشنید باد آمدش	حدیث طبریک به یاد آمدش
بخندید کان طنزش آمد به گوش	خبر بازجست از طبریک فروش
بیاموز معنی و معنیش گیر	طبریک چو تصحیف سازد دبیر
نگر تا به افسون او نگروی	هر افسون کز افسونگری بشنوی
که در بازی کیمیا کم نزد	در این داوری هیچکس دم نزد
که بر گنج زرماریه مار شد	سکندر به یونان خبردار شد
به صید افکنی گشت خواهد دلیر	به شه باز گفتند کان ماده شیر
نداند کسی سیم او را قیاس	زنی کار دانست و سامان شناس
به آن گنج گیتی بینباشتست	ز پوشیده گنجی خبر داشتست
صدف ریزه را لال تر کند	به افسونگری سنگ را زر کند
که قارون به خاک اندر انداختست	از آن بیشتر گنج زر ساختست
جهان زود گیرد به گنج و سپاه	گرش سر نبرد سر تیغ شاه
سپاهی نگرده مگر گرد گنج	سپاه آورد دشمنان را به رنج
ز گرمی چو خورشید تابنده گشت	به آزار او شه شتابنده گشت
به تدبیر دشمن برآرد هلاک	به تدبیر آن شد کزان جان پاک

چو از آتش خشم شاهنشهی	به دستور دانا رسید آگهی
بسی چید بر خدمت شهریار	بسی چربی آورد با او به کار
که آن زن زنی پارسا گوهرست	جهانجوی را کمترین چاکرست
کمر بسته‌ی توست در ملک شام	به گوهر کنیز و به خدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من	به چندین هنر گشت شاگرد من
منش دل به دانش برافروختم	نهانی در او چیزی آموختم
که چندان به دست آرد از برگ و ساز	که گردد ز خلق جهانی نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته	خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد به کار	جوی نارد از گنج او در شمار
به هشیاری طالع مال سنج	بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت به دست آمدش	بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه پوزش رای دستور یافت	دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور گرد از دل شه ربود	سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد	همان قاصدی سر به راه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن	گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده‌ای را بر آراست کار	فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترازوی گنجینه سنج	به یکجای چندان ندیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد	هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را	نشاند ز دل خشم دیرینه را

افسانه‌ی نانوای بینوا و توانگری وی به طالع پسر

مغنی بیار آن نوای غریب	نو آیین تر از ناله‌ی عندلیب
نوائی که در وی نوائی بود	نوائی نه کز بینوائی بود
□	
خنیده چنین شد در اقصای روم	که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
به کم مدتی شد چنان سیم سنج	که شد خواجه کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه	ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان کنی می‌گشاد	یکی تهمت ره زنی می‌نهاد
سرانجامش آزاد نگذاشتند	به شاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور	نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
به تاریخ یکسال یا بیش و کم	بدست آوردست چندین درم
که گر شه گمارد بر آن ده دبیر	ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی نانوا مرد بد بینوا	نه آبی روان و نه نانی روا
کنون لعل و گوهر فروشی کند	خرد کی در این ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع	چنین مایه را چون بود اصل و فرع
صواب آنچه‌ان شد که شاه جهان	از احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کان زاد مرد	فرو شوید از دامن خویش گرد
به خلوت کند شاه را دستبوس	ز تشنیع برنارد آوای کوس
درم دار مقبل به فرمان شاه	به خدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین	زمین بوس چون کرد خواند آفرین

جوانبخت را خواند نزدیک تخت	چو شاه جهانش جوان دید بخت
سخنها کزو گنج شاید گشاد	بسی نیک و بد مرد را کرد یاد
به فرخندگی در تو دیده سپهر	که مردی عزیزی و آزاد چهر
به یک روزه روزی نپرداختی	شنیدم چو اینجا وطن ساختی
که نتواندش کاروانها کشید	کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید
وگر نه من اولی تر آیم به گنج	بباید چنین گنج را دسترنج
زمن ایمنی هم به سر هم به مال	اگر راست گفتمی که چونست حال
سر و مال بستانم از ناسپاس	وگر بر دروغ افکنی این اساس
بجز راستی نیست او را پناه	نیوشده چون دید کز خشم شاه
چنین گفت کای شاه عاجز نواز	زمین بوس شه تازه تر کرد باز
به نیکی شده در جهان یاد تو	ندیده جهان نقش بیداد تو
که گر جان بخواهی به پیشت کشند	رعیت زدادت چنان دلخوشند
هم از داده تو هم از داد توست	مرا مال و نعمت زمین زاد توست
بگو تا برافشانم از جمله دست	اگر می پذیری زمن هر چه هست
زمن بوسه این خاک درگاه را	به کمتر غلامی دهم شاه را
بگویم که این آب چون شد به جوی	چو شه گفت کاحوال خود باز گوی
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز	من اول که اینجا رسیدم فراز
گرفتم ره نانوائی بدست	دلَم را غم بی نوائی شکست
که در کار و کسبم وفائی نبود	وزان پیشه نیزم نانوائی نبود
شود دخل بر نانوا خشک شاخ	به شهری که داور بود پی فراخ

ز هر سو سراسیمه می تاختم	به بی برگی آن برگ می ساختم
زنی داشتم قانع و سازگار	قضا را شد آن زن ز من باردار
به سختی همی گشت ز ما سپهر	شد از مهر گردنده یک باره مهر
زن پاکدامن تر از بوی مشک	شکینده با من به یک نان خشک
چو آمد گه زادن او را فراز	به کشگینه‌ی گرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد به خوردن بسیج	نبودم بجز خون در آن خانه هیچ
من و زن در آن خانه تنها و بس	مرا گفت کی شوی فریاد رس
اگر شوربائی به چنگ آوری	من مرده را باز رنگ آوری
وگر نه چنان دان که رفتم ز دست	ستمگاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان	برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان به سامان همه کوی و شهر	دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری کان نه در بسته بود	که سختی به من سخت پیوسته بود
رسیدم به ویرانه‌ای دور دست	درو در گهی با زمین گشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف	شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرائی کهن یافتم سالخورد	دری در نشست بر او دود و گرد
در او آتشی روشن افروخته	بر او هیمه خروارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست	سفالین سبویی پر از می بدست
بر آتش نهاده لویدی فراخ	نمک سود فربه در او شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود	بپیچید بر خود به کردار دود
به من بانگ برزد که‌ای دیوزاد	شبیخون من چونت آمد به یاد

تو دزدی و من نیز دزد این رواست؟	به دزدی شدن پیش دزدان خطاست
من از هول زنگی و تیمار خویش	فرماندم آشفته در کار خویش
زبان بر گشادم به آیین زنگ	دعا گفتم آوردم او را به چنگ
که از بینوائی و بی‌مایگی	گرفتم در این سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیرافکنی	شنیدم به افسانه از هر تنی
نخوانده به مهمان تو تاختم	سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم به جائی رسد	در این بینوائی نوائی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید	وز آن گونه گفتار شیرین شنید
از آن چرب و شیرین رها کرد حرب	که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود؟	بگفتم بلی پیشم آورد رود
از او بستدم رود عاشق نواز	ز بی سازیش پرده بستم به ساز
سر زخمه بر رود بگماشتم	سرودی فریبنده برداشتم
در آوردم او را به بانگ و خروش	چو دیگی که از گرمی آید به جوش
گهی خورد ریحانیی زان سفال	گهی کوفت پائی به امید مال
زدم زخمه‌ای چند زنگی فریب	برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد به کار	چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب در این کاخ ویرانه رنگ	به امید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگیی هست همزاد من	که می خوردنش نیست بی یاد من
یکی گنجدان یافتیم از نهفت	که هیچ ازدهائیش بر سر نخفت
مگر ما که هستیم چون ازدها	ز دل کرده آزریم هر کس رها

بود سالی اکنون کزان کان گنج	خوریم و نداریم خود را به رنج
من اینجا نشستم چنین بیهمال	دگر زنگی رفته جویای مال
ز گنجینه‌ی آن همه سیم و زر	همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما	روانست حکم تو بر جان ما
به شرطی که چون آید آن ره نورد	کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی	شکیننده چون شخص بیجان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند	که آن ازدها را رسانم گزند
هر آن گنج کارد به تنها برم	به کنجی نشینم به تنها خورم
تو را نیز از آن قسمتی بامداد	دهم تا دلت گردد از تاج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای	که ناگه به گوش آمد آواز پای
ز جا جستم و در خزیدم به کنج	گهی خار در خاطرم گه ترنج
درآمد سیه چهره‌ای چون زگال	به پشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش به سختی ز گردن به زیر	برو گردنی سخت چون تند شیر
از آن پیش کان پشته را باز کرد	یکی نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کرد همزاد او خفته بود	همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش	سرش را بیفکند در دامنش
من از بیم از آنان که افتم ز پای	دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید	تنش را به خنجر زهم بردرید
یکی نیمه در بست و بر زد به دوش	برون رفت و من مانده بی‌عقل و هوش
پس از مدتی کان برآمد دراز	نگه کردم آمد دگر باره باز

دگر نیمه را همچنان کرد خرد	به آیین پیشینه در بست و برد
چو دیدم که هنجار او دور بود	شب از جمله شبهای دیجور بود
بدان گنج پویان شدم چون عقاب	سوی پشته‌ی مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن پشته را	چو زنگی دگر زنگی کشته را
وزان شور با ساغری گرم جوش	ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش	که جز دولتم کس نیفتاد پیش
چو در خانه رفتم به نیروی بخت	نهادم ز دل بارو از پشت رخت
به گوش آمد آواز نو زاد من	وزان شادتر شد دل شاه من
به زن دادم آن شوربا را بخورد	پس از صبر کردن بسی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر	پسر بود و باشد پسر تاج سر
گشادم گره‌ی رخت سربسته را	به مرهم رساندم دل خسته را
چه دیدم یکی گنج کانی در او	ز یاقوت و زر هر چه دانی دراو
به گنجی چنان کان گوهر شدم	وزان شب چو دریا با توانگر شدم
به فرزند فرخ دلم شاد گشت	که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید	که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت	سخن کامد آنجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او	خبر جست و از حال پیوند او
شد آن گوهری مرد و از جای خویش	نمودار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بدانسان که بود	به والیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست	چنان کن که ز اختر آری به دست

بدو نیک او را نهانی بجوی	چویابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد به والیس فرمان شاه	سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی بازجست	شد احوال پوشیده به روی درست
نبشت و فرستاد از آنجا که دید	نه ز آنجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند	در آن حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود	از آن نقش‌ها کز پس پرده بود
که این بانوا نانوا زاده‌ایست	که از نور دولت نواداده‌ایست
به بی برگی از مادر انداخته	چو زاده فلک برگ او ساخته
پدر گشته فرخ ز پرواز او	توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای	نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا به جوش	لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگاه بسیار بنواختش	یکی از ندیمان خود ساختش

انکار کردن هفتاد حکیم سخن هر مس را و هلاک شدن ایشان

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر	یکی پرده ز آهنگ خود بازگیر
که مارا سر پرده‌ی تنگ نیست	بجز پی فراخی در آهنگ نیست

□

فراهم شدندی ز هر مرز و بوم	بهر مدتی فیلسوفان روم
سخن‌های دل پرور جان فزای	بر آراستندی به فرهنگ و رای
به حجت بر آن سروران سرشدهی	کسی را که حجت قوی‌تر شدی
بحق گفت اندیشه‌ای داشت نغز	در آن داوری هرمس تیز مغز
سخنهای او پرورش بیش داشت	ز هر کس که او حجتی بیش داشت
بر او رشک بردند یونانیان	ز بس گفتن راز روحانیان
به انکار او ساختند انجمن	بهم جمع گشتند هفتاد تن
سخن گر چه زیبا بود نشنویم	که هرچ او بگوید بدو نگریم
به انکار نتوان سخن برد پیش	تغییر دهیمش به انکار خویش
که چون هرمس از کان برآرد گهر	چنان عهد بستند با یکدگر
بر آن گنجدان خاک بیزی کنند	ز دریای او آب ریزی کنند
بگیرند از انکار گوینده گوش	به حق گفتنش درنیارند هوش
در دانش ایزدی باز کرد	چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
که چون نور در دیده و دل نشست	به هر نکته‌ای حجتی باز بست
جز انکار کردن به بانگ بلند	ندید آن سخن را برایشان پسند
اساسی دگرگونه از نو نهاد	دگر باره گنجینه نو گشاد
که در دل نه در سنگ شد جایگیر	بیانی چنان روشن و دلپذیر
به انکار خود دیدشان هم گروه	دگر ره ندید آن سخن را شکوه
نمود آنچه باشد حقیقت نمای	سوم باره از رای مشکل گشای
برایشان فرو خواند فصلی دراز	سخن‌های زبینه‌ی دنلواز

سری در سماعش نجنباند کس	ز جنباندن بانگ چندان جرس
زبان گشته حیران گلو گشته ریش	چه گوینده عاجز شد از گفت خویش
ستیزند با حجت ایزدی	خبر داشت کز راه نابخردی
بجنبید و روی از رقیبان بتافت	چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
مجنبید کس تا قیامت ز جای	برایشان یکی بانگ برزد که های
ز جنبش فتادند و گشتند سرد	همان لحظه بر جای هفتاد مرد
از این پرده‌شان رخت پرداختند	چو در پرده راست کج باختند
ز سردی فسردند بر جای خویش	سرافکنده چون آب در پای خویش
چو انجم بر آن انجمن بر گذشت	سکندر چو زین حالت آگاه گشت
یکی سروتر مانده هفتاد خشک	از آن بیشه سرو با بوی مشک
که همت در آسمان کرد باز	بپرسید و هرمس بدو گفت راز
وز آنجا به درگاه خود بازگشت	سکندر بر او آفرین سازگشت
ازان داستان داستان زد بسی	به خلوت چو بنشست با هر کسی
به موجی همی ماند و هفتاد خس	که هرمس به طوفان هفتاد کس
بمردند چون یافه کردند هوش	گروهیش کز حق گرفتند گوش
کفن بین که پوشیدشان روزگار	ز پوشیدن درس آموزگار
ز نافرخی باشد از نشنوی	بیانی که باشد به حجت قوی
زدن بر زمین نامبارک بود	دری را که او تاج تارک بود
شقایق دریدن خشن بافتن	هنر نیست روی از هنر تافتن
هنرهای خویش آشکارا کنی	خردمند را چون مدارا کنی

آغانی ساختن افلاطون بر مالش ارسطو

سرودی بر آور به آواز نرم	مغنی سماعی بر انگیز گرم
كسادى گریزد ز بازار من	مگر گرمتر زین شود كار من
□	
هوای شب سرد را كرد گرم	دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم
بگفتن در آمد خروس سپید	فروماند زاغ سیه ناامید
زبانى چو آتش دماغى چو موم	سكندر نشست از بر تخت روم
به پائینگه تخت او صف زده	همه‌ی فیلسوفان صده در صده
همی رفتشان گفتگوئی بهم	به مقدار هر دانشی بیش و كم
يكی از الهی گره باز كرد	يكی از طبیعی سخن ساز كرد
يكی هندسی بر گشاد از خیال	يكی از ریاضی بر افراخت یال
يكی لاف ناموس و نیرنگ زد	يكی سكه بر نقد فرهنگ زد
به فرهنگ خود عالمی هر تنی	تفاخر كنان هر يكی در فنی
برافزود بر هر يكی پایگاه	ارسطو به دلگرمی پشت شاه
ز علم دگر بخرادان بی نیاز	كه اهل خرد را منم چاره ساز
به حكمت منم بر همه پیشوا	همان نقد حكمت به من شد روا
فلان كس فلان نکته از من شنید	فلان علم خوب از من آمد پدید
به حجت ز منم لاف نام آوری	دروغی نگویم در این داوری
زبانها موافق به تحسین او	ز بهر دل شاه و تمكین او
كه استادی او داشت در جمله فن	فلاطون بر آشفت از انجمن

نخستین ورق زو در آموختند	چو هر دانشی کانک اندوختند
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید	برون رفت و روی از جهان در کشید
کاغانی برون آورید از نهفت	شب و روز از اندیشه چندان نخفت
نشان جست از آواز این هفت خم	به خم در شد از خلق پی کرد گم
صدای خم آواز او خوش کند	کسی کو سماعی نه دلکش کند
در آن خم بدین عذر گفت آن سرود	مگر کان غنا ساز آواز رود
پی چرخ و دنبال انجم گرفت	چو صاحب رصد جای در خم گرفت
نموداری آورد اینجا پدید	بر آهنگ آن ناله کانجا شنید
در آن پرده گه رود گر رود بافت	چو آن ناله را نسبت از رود یافت
به چرم اندر آورد و بر بست رود	کدوی تهی را به وقت سرود
نوائی تر انگیخت از رود خشک	چو بر چرم آهو براندود مشک
یکی هیکل از ارغنون کرد راست	پس آنگه بر آن رسم و هیت که خواست
به اوتار نسبت فرو بست چست	در او نغمه و نالهای درست
گهی نرم زد زخمه و گاه تیز	به زیر و بم ناله رود خیز
نوا ساخت بر ناله‌ی گاو و شیر	ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر
که هر جا که زد هر دو را پای بست	چنان نسبت نالش آمد به دست
بر آن رودها شد یکایک زده	همان نسبت آدمی تا دده
به رقص و طرب چیره گشتی هوا	چنان کادمی زاد را زان نوا
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت	سباع و بهائم بر آن ساز جفت
به دست آمدش راه دستان بسی	چو بر نسبت ناله هر کسی

ز موسیقی آورد سازی برون	که آن را نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش	که نالنده را دل درآرد به جوش
بجائی رساند آن نواگر نواخت	که دانا بدو عیب و علت شناخت
به قانون از آن ناله خرگهی	ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو اوتار آن ارغنون شد تمام	شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد به صحرا و بنواختش	بهر نسبت اندازه‌ای ساختش
خطی چارسو گرد خود درکشید	نشست اندران خط نوا برکشید
دد و دام را از بیابان و کوه	دوانید بر خود گروه‌ها گروه
دویدند هر یک به آواز او	نهادند سر بر خط ساز او
همه یک یک از هوش رفتند پاک	فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور	نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز	درآورد نغمه به آن جفت ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند	از آن بی‌هوشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت	که دارد به باد این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش	که شد کان یاقوت یاقوت باش
فلاطون چنین پرده بر ساختست	که جز وی کس آن پرده نشناختست
برانگیخت آوازی از خشک رود	که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود	بخسبد بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب	به هوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه نیز	که هاروت با زهره شد همستیز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند	برانگیخت زینگونه کاری بلند
فروماند ازان زیرکی تنگدل	چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
به اندیشه بنشست بر کنج کاخ	دل تنگ را داد میدان فراخ
به تعلیق آن درس پنهان نویس	که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در آن کارعلوی بسی رنج برد	بسی روز و شب را به فکرت سپرد
هم آخر پس از رنجهای دراز	سررشته‌ی راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز	که چون باشد آن ناله‌ی رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش	برد هوش و آرد دیگر ره به هوش
همان نسبت آورد رایش به دست	که دانای پیشینه بر پرده بست
به صحرا شد و پرده را ساز کرد	طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را	دیگر گونه زد رود خاموش را
در آن نسبتش بخت یاری نداد	که بیهوش را آرد از هوش باد
بکوشید تا در خروش آورد	نوائی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه نسبت گرفت	در آن کار سرگشته ماند ای شگفت
چو عاجز شد از راه نیافتن	ز رهبر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت به تعلیم او	عنان داد یک ره به تسلیم او
پرسید کان نسبت دلپسند	که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده‌ی آواز او	چگونست و چون پرورم ساز او
فلاطون چو دانست کان سرفراز	به تعلیم او گشت صاحب نیار
برون شد خطی گرد خود در کشید	نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

همه روی صحرا ز گور و پلنگ	بر آن خط کشیدند پرگار تنگ
به بیهوشی از نسبت اولش	نهادند سر بر خط مندیش
نوائی دگر باره برزد چو نوش	که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش بود او به یک راه نغز	دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت هوش بخش	که ارسطو ز جاجست همچون درخش
فرماند سرگشته بر جای خود	که چون بی خبر بود از آن دام ودد
از آن بی هوشی چون به هوش آمدند؟	چه بود آنک ازو در خروش آمدند؟
شد آگه که دانای دستان نواز	به دستان بر او داشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست	که آن پرده‌ی کژ بدو گشت راست
چو شد حرف آن نسبت او راه درست	نبشت آن او آن خود را بشست
به اقرار او مغز را تازه کرد	مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم	فلاطون شد استاد دانش به روم
بر افزود پایش در آن سروری	به نزد خودش داد بالاتری

حکایت انگشتری و شبان

مغنی بیا چنگ را ساز کن	به گفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش	نوازشگری کن به آهنگ خویش

□

به پیروزی آورد شب را به روز	چو روز دگر صبح گیتی فروز
فرو برد مه سرچو ماهی در آب	برآمد گل از چشمه‌ی آفتاب
زده بر میان گوهر آگین کمر	بر اورنگ زر شد شه تاجور
فلاطون به بالا برافکنده رخت	نشسته همه زیر کان زیر تخت
عجب ماند کان پرده را چون شناخت	شه از نسبتی کو در آن پرده ساخت
بر آورده مکنون غیب از ضمیر	بپرسید از او کای جهان دیده پیر
ز رای شما دانش آمد پدید	شمائید بر قفل دانش کلید
که بودش فزون از شما دسترس	ز داندگان خوانده‌ای هیچکس؟
که رای شما را بدان نیست راه	خیالی برانگیخت زین کارگاه
چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام	فلاطون پس از آفرین تمام
که یابد دل ما بدان رهبری	از آن بیشتر ساخت افسونگری
به نیرنگ و افسون برافراختند	گر آن‌ها که پیشینگان ساختند
نداند کسی راز آموزگار	یکی گویم از صد دراین روزگار
بگویم نه از ده که از صد یکی	اگر شاه فرمایدم اندکی
که دانا فرو گوید آن داستان	اجازت رسید از سر داستان
چنین گفت کای شاه دانش پذیر	جهان‌دیده‌ی دانای روشن ضمیر
به خسف شکوفه زمین را شکافت	شنیدم بخاری به گرمی شتافت
طلسمی پدید آمد از زیر خاک	برانداخت هامون کلوخ از مفاک
وز آن صورت اسبی انگیخته	ز روی و ز مس قالبی ریخته
یکی رخنه چون رخنه آبکند	گشاده ز پهلوی اسب بلند

چو خورشید از آن رخنه در تافتی	نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانای بر آن ژرف وادی گذشت	مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده دروی پدید	شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری مسین دید در پیکرش	یکی رخنه با کالبد در خورش
در آن رخنه از نور تابنده هور	نگه کرد سر تا سرین ستور
بر او خفته‌ای دید دیرینه سال	نگشته یکی موی مویش ز حال
بدستش در از رنگ انگشتی	نگینی فروزنده چون مشتری
بر او دست خود را سبک تاز کرد	وز انگشتش انگشتی باز کرد
چو انگشتی دید در مشت خویش	نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت	ستودان رها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و می‌رفت شاد	شکیننده می‌بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر	بر آورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله	گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تانگین را نهد پیش او	بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان	گشاد از سر چرب گوئی زبان
بپرسید از او حال میش و بره	نیشنده دادش جوابی سره
شبان به هنگام گفت و شنید	زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگره پدیدار گشت از نهفت	گله صاحبش برزد آواز و گفت
که هر دم چرا گردی از من نهان	دیگر باره پیدا شوی ناگهان
نگر تا چه افسون در آموختی	که بر خود چنین برقعی دوختی

شبانه عجب ماند از آن داوری	در آن کار جست از خرد یآوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست	به خانم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر	گه کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا به بالا گرفتی قرار	شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست گردان شدی	شبانه زبیننده پنهان شدی
نهاد نگین را چنان بد حساب	که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون از این بازی آگاه گشت	شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
درآمد به بازیگری ساختن	چو گردون به انگشتی باختن
کجا رأی پنهان شدن داشتی	نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش	نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر	ز هرچ آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان به راز	نگین را به کف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی به دست	سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن	برو گرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را به خود بیم کرد	بدو پادشاه شغل تسلیم کرد
به زنهار گفتش که کام تو چیست	فرستدهی تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش	به من بگرو از بخت خوشنود باش
چو خواهم نبیند مرا هیچکس	بدین دعوتم معجز آنست و بس
بدو پادشا بگروید از هراس	همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان آنچه آنچنان گردن افراز گشت	که آن پادشاهی بدو بازگشت

چگونه رساند به پیغمبری	نگین بین که از مهر انگشتی
به حکمت چگونه برانداختند	حکیمان نگر کان نگین ساختند
که ما در نیابیم ازان پرده راز	چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
نیاوردم این بستگی را برون	بسی کردم اندیشه را رهنمون
بر آن نیز کان نقشی ازو شد پدید	ثنا گفت بروی چو شاه این شنید
گرفتند عبرت بدین داستان	همه پاسداران آن آستان

احوال سقراط با اسکندر

نشاط مرا یک زمان بر فروز	مغنی بدان ساز تیمار سوز
بریشم کشم روم را در طراز	مگر زان نوای بریشم نواز
□	
که بر کار آفاق بودش وقوف	چنین گوید آن کاردان فیلسوف
سوی زهد بودند آموزگار	که یونان نشینان آن روزگار
نیرزیدشان شهوت آلاشی	ز دنیا نجستندی آسایشی
به بسیار دانی و اندک خوری	نکردندی الا ریاضتگری
ز طبع آرزوها نهان داشتی	کسی که به خود بر توان داشتی
کزین هر دو گردد خرد ناپدید	نکردی تمتع نخوردی نبید
چو سر بایدت گرد آفت مگرد	ز گرد آمدن سر درآید به گرد
که برخاست بنیادشان زین سرای	بدانجا رسیدند از آن رسم و رای
ز پیوند گشتند پرهیزگار	ز خشگی به دریا کشیدند بار

زنان را ز مردان برداختند	جداگانه شان کشتیی ساختند
به مردانگی خون خود ریختند	بمردند و با زن نیامیختند
به گیتی چنین بود بنیادشان	که تخمه به گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه	ز فرزندگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان به سالاربار	که با من ندارد کس امروز کار
فرستید و خوانید سقراط را	نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را بازجست	ز شه یاد کردش که جویای توست
زمانی به درگاه خسرو خرام	بر آرای جامه برافروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد	فریبنده را اجابت نکرد
بدو گفت رو به اسکندر بگوی	که هرچ اندرین ره نیابی مجوی
من آنجائیم وین سخن روشنست	گر اینجا خیالیست آن بی‌منست
مرا گر بدست آرد ایزد پرست	هم از درگاه ایزد آیم بدست
جوابی که آن کان فرهنگ سفت	فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز	که سقراط شمعی است خلوت فروز
نیابد به دیدار آن شمع راه	جز آن کس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده‌ی تاج بود	به دانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبود که فرزانه‌ای	ز گوهر ندادی بدو دانه‌ای
ز هر دانشی کان ز دانندگان	رساندندی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش	پسند آمدی مر زبان را به گوش
بران شد دل دانش اندیش او	که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه	بر آمد شد خلق بر بست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست	که در گور گوئی دری یافتست
ز خویشان و یاران جدائی گرفت	به کنجی خراب آشنایی گرفت
جهان گر چه کارش به جان آورد	نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور خو برید	پلاسی بپوشید و دیبا درید
کفی پست از آنجا که غایت بود	شبان روزی او را کفایت بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست	به نزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت	نظامی مگر کاین صفت زو گرفت
به شرحی که دادند از آن دین پناه	گراینده تر شد بدو مهر شاه
چنین آمداست آدمی را نهاد	که آرد فرامش کنان را به یاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر	بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست	همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن	نشد شاه انجم بر آن انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار	دل کاردان در نیامد به کار
ز ناز هنرمند تر کانهوش	رمنده نشد دولت نازکش
شه از جمله استواران خویش	یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز	بسی قصه ها گفت با او به راز
که نزدیک خود خواندمت بارها	نهان داشتیم با تو گفتارها
اجابت نکردی چه بود از قیاس	نوازنده را ناشدن حق شناس
چرائی ز درگاه ما گوشه گیر	بیا یا بگو حجتی دلپذیر

وگر نیست حجت به حاجت به پای	به معذوری خویش حجت نمای
به سقراط شد داد پیغام شاه	فرستاده‌ی پی مبارک ز راه
چنین داد پاسخ برای صواب	جهان دیده‌ی دانای حاضر جواب
خرد چیزها داند از نیک و بد	که گر شه مرا خواند نزدیک خود
که مهر تو را در دلش جای نیست	نماید که رفتن بدو رای نیست
به بازی نشد پیش کس جبرئیل	چو درنا شدن هست چندین دلیل
که پیغام شه با کلید آمدی	مرا رغبت آنکه پدید آمدی
بر او بوی خوش بر گواهی دهد	چو در نافه‌ی مشک آشنائی دهد
برون از زبان حجتی دیگر است	دلی را که بر دوستی رهبر است
مدارا فزون از مدارا کند	درونی که مهر آشکارا کند
به بزم اندرون شاه را همدمند	کسانی که نزدیک شه محرمند
ستور مرا پای ازینجاست لنگ	سوی من نبینند بر آب و سنگ
به نیکی مرا یاد ناورد شاه	چنان می‌نماید که در بزمگاه
به دل دوستی سوی من ننگرند	که آن رازداران که خدمتگرند
هم از مردم شاه گیرد قیاس	دل شاه را مرد مردم شناس
به امید شه دل توان کرد گرم	اگر خاصگان را زبان هست نرم
درشتی بود شاه را در نهفت	وگر نرم ناید ز گوینده گفت
صدای خوش آرد به اوتار سست	غنا ساز گنبد چو باشد درست
خوش آواز را ناخوش آید جواب	ز گنبد چو یک رکن گردد خراب
به دارای درگه بود رهنمون	هر آن نیک و بد کاید از در برون

تو خوانی مرا پرده داران راز	به سرهنگی از پرده دارند باز
نگر تا به طوفان ز دریای آب	در این کشمکش چون نمایم شتاب
مثال آنچنان شد که دریای ژرف	نماید که درهاست ما را شگرف
نهنگان دریا گشایند چنگ	که جوید گهر در دهان نهنگ؟
چگونه شوم بردری نور باش	که باشد بر او این همه دور باش
بر شاه اگر صورتم بد کنند	خلاقت نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده‌ای را چه باک	که بندد کمر پیش یزدان پاک
در این بندگی خواجه تاشم تو را	گر آیم به تو بنده باشم تو را
بین ای سکندر به تقویم راست	که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده‌ی شهریار از برش	بر شاه شد خواند درس از برش
طبق پوش برداشت از خون در	ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج	ز گوهر برآمدن آمد به رنج
پسند آمدش کان سخنهای چست	به دعوی گه حجت آمد درست
چو دانست کوهست خلوت گرای	پیاده به خلوتگهش کرد رای
شد آن گنج را دید در گوشه‌ای	ز بی توشه‌ای ساخته توشه‌ای
ز شغل جهان گشت مشغول خواب	برآسوده از تابش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد	به پایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز	که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری	به ار جز منی را به دست آوری
کسی کو نهد دل به مشتی گیا	نگردد بگرد تو چون آسیا

غم گرده‌ی گندمین چون خورم	چو قرص جوین هست جان پرورم
که او را یکی جو در انبار نیست	بر آن راهرو نیم جویبار نیست
چه باید گرانبار گشتن چو کوه	مرا کایم از کاهبرگی ستوه
تمنا چه داری تو ای نیکخواه	دگر باره شه گفت کز مال و جاه
که با چون منی بر مینبار جور	جوابش چنین داد دانای دور
که تو بیش خواری من اندک خورم	من از تو به همت توانگرترم
نه‌ای سیر دل هم ز خوانی چنین	تو با اینکه داری جهانی چنین
گرانستی ارنیستی گرم و سرد	مرا این یکی ژنده‌ی سالخورد
طلبکاری من کجا کار توست	تو با این گرانی که دربار توست
که تو کیستی من کیم در شمار	دگر باره پرسید از او شهریار
که فرمان دهم من تو فرمان‌پذیر	چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
نهانی سخن را درون بازجست	برآشفته‌ی شه زان حدیث درست
که بر شه گشایم در بسته باز	خردمند پاسخ چنین داد باز
دل من بدان بنده فرمان روا	مرا بنده‌ای هست نامش هوا
پرستار ما را پرستنده‌ای	تو آئی که آن بنده را بنده‌ای
ز خجالت سرافکننده شد برزمین	شه از رای دانای باریک بین
گوا هست بر پاکی رای من	بدو گفت خود نور سیمای من
نمرده زمین آزمائی مکن	ز پاکان چو پاکی جدائی مکن
که سیماب در گوش نتوان نهاد	دگر ره جوابیش چون سیم داد
چرا دعوی چارپائی کنی	چو پاکی و پاکیزه رائی کنی؟

که هر چارپائی که آرد شتاب	به پای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته‌ای را تو بیدار مرد	نبايست از این گونه بیدار کرد
تو کز خواب ما را بر آشفته‌ای	کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ	ز شیران بیدار بردار چنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو	هژبری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم	چو موم از پذیرندگی گشت نرم
به خواهش چنان خواست کان هوشمند	ز پندش دهد حلقه‌ی گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیزگار	به شیرین زبانی درآمد به کار
از آن پند گو سر بلندی دهد	بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهن دست پیرای تو	پذیرای صورت شد از رای تو
توانی که روشن کنی سینه را	در او آری آیین آینه را
چو بردن توانی ز آهن تو زنگ	که تا جای گیرد در او نقش و رنگ
دل پاک را زنگ پرداز کن	بر او راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را	بشوی از سیاهی دل خویش را
زبانی است هر کو سیه دل بود	نه هر زنگی خواجه مقبل بود
به سودای رنگی مشو رهنمون	مفرح نگر کز لب آرد برون
سیاهی کنی سوخته شو چو بید	که دندان بدو کرد زنگی سپید
مگر کاینه زنگی از آهنست	که با آن سیاهی دلش روشنست
از آنجا خبر داد کار آزمای	که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره ز آلودگی	ز نقره بیاموز پالودگی

بچربد بر این گنبد دودناک	دماغی کز آلودگی گشت پاک
حرمگاه سر الهی شود	نهانخانه‌ی صبحگاهی شود
به روزن درافتادن از آفتاب	ز تو دور کردن ز روزن نقاب
قفائی ز باد هوا خورده گیر	چراغی به دریوزه بر کرده گیر
ز ترک عماری بر امید باش	عماری کش نور خورشید باش
طلبکار سلطان مشو زینهار	تو در پاک میکن ز خاشاک و خار
دری رفته بیند فروشسته راه	چو سلطان شود سوی نخجیرگاه
به ناخوانده مهمان بر از ما درود	چو دانی که آمد به مهمان فرود
تمنای بالا و زیری مکن	گرآیی براین در دلیری مکن
که تن را ز دربان نبینی خلاص	به جان شو پذیرنده‌ی بزم خاص
نشاید شدن کفش بفکن به راه	به کفش گل آلوده بر تخت شاه
به پیرای ناخن فروشوی دست	چو همکاسه‌ی شاه خواهی نشست
که بر تخت سلطان خرامد دلیر	کرا زهره گر خود بود شرزه شیر
هم از هیبت تخت او تخته شد	که شیری که بر تخت او بخته شد
خورد سیلی ار گم کند راه تو	کسی کو درآید به درگاه تو
دل ترسناکت نظرگاه کیست	بین تا تو را سر به درگاه کیست
گر این پای داری سرافکنده باش	گر این درزنی کمترین بنده باش
تو را با سگ پاسبانان چکار	وگر تو خود شاهی و شهریار
نگفتم تو را گفتنیهای نرم	تو گرمی مکن گر من از خوی گرم
به جاسوسی آسمان رفته بود	دل تافته کو ز من تفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین	ره آوردش آن بود و ره بردش این
چو گفت این سخنهای پرورده پیر	سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب	سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت	به آب زر آن نکته‌ها را نشست

گفتار حکیم هند با اسکندر

مغنی غنا را در آور به جوش	که در باغ بلبل نباید خموش
مگر خاطر م را به جوش آوری	من گنگ را در خروش آوری
□	
همان فیلسوف جهان‌دیده گفت	که چون دانش آمد ره شاه رفت
دهن مهر کرد ز می خوشگوار	که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب	به نظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر به آیین فرهنگ خویش	ملوکانه برشد به اورنگ خویش
در آمد رقیبی که اینک ز راه	فرستاده هندو آمد به شاه
نماید که در حضرت شهریار	پیام آورم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند	مغان را سوی آفتاب آورند
به فرمان شه سوی مغ تاختند	رهش باز دادند و بنواختند
در آمد مغ خدمت آموخته	مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود	به رسم مغانش پرستش نمود
به فرمان شاهش رقیبان دست	نشانندن جایی که شاید نشست

سخن می‌شد از هر دری دلپسند	ز خاک زمین تا به چرخ بلند
به اندازه‌ی هر کس هنر می‌نمود	به گفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندو آمد نشاط سخن	گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌های گره بسته گفت	که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک راز لب حقه پرنوش کرد	جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه	چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا پیر پرداخته	نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه‌ای سوی باغ	روان شد به امید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنائی دهد	من تیره را روشنائی دهد
منم پیشوای همه هندوان	به اندیشه پیر و به قوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی	که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کز این دور آموزگار	سرآمد توئی بر همه روزگار
خرد رشته‌ی در یکتای توست	درفش گره باز کن رای توست
اگر چه خداوند تاجی و تخت	بر دانشت نیز داد است بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب	پرستش بگردانم از آفتاب
وگر ناید از شه جوابی به دست	دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار	رود در سخن هیچکس را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو	جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی	سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهان‌دیده‌ی هندو زمین بوسه داد	زبانی چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرینی سزاوار شاه	بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم؟	سوی آفریننده ره چون برم؟
یکی آفریننده دانم که هست	کجا جویمش چون شوم ره به دست؟
نشانش پدید است و او ناپدید	در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست	زمینیست یا آسمانی شد است
در اندیشه یا در نظر جویمش	چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر	به حجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز	که هم کوتهست این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی بر تافتی	به ایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست	که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد	نه اندیشه داند بدو راه برد
بدان چیزها دارد اندیشه راه	که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست	که دیو است هرچ آن ز اندیشه رست
هر اندیشه‌ای کان بود در ضمیر	خیالی بود آفرینش پذیر
هرانچ او ندارد در اندیشه جای	سوی آفریننده شد رهنمای
به غفلت نشاید شد این راه را	که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده بر کردگار	چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
به ایزد شناسی همین شد قیاس	از این نگذرد مرد ایزدشناس
چو هندو جواب سکندر شنید	به شب بازی دیگر آمد پدید
که هرچ از زمین باشد و آسمان	نهایت گهی باشدش بیگمان

خبرده که بیرون از این بارگاه	به چیزی دیگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست	وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن	به آزر تر سکه زن بر سخن
برون زاسمان و زمین برمتاز	که نائی به سررشته‌ی خویش باز
فلک بر تو زان هفت مندل کشید	که بیرون ز مندل نشاید دوید
از این مندل خون نشاید گذشت	که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند	در او گشته اندیشه‌ها شهر بند
چو اندیشه زاین پرده درنگذرد	پس پرده راز پی چون برد
نجوید دگر پرده‌ی راز را	خبرهای انجام و آغاز را
بدین داستانها زند رهنمای	که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای	چو نیکو بینی خطا دیده‌ای
بسا کس که من دیده انگاشتم	خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار	نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی	به آنجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش به من گوی راست	که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن	چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست	به آنجا سفر کردن از بهر چیست
چو آنجا نشستنگه آمد درست	به اینجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت: ای ساده مرد	چنین دان و از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید	که آنجا بود گنج و اینجا کلید

در اینجا کنی کشت و کارنوی	در آنجا بر کشته را بدروی
در این گردد از حال خود هر چه هست	در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار برزد جهان آفرین	در این آفرینش دران آفرین
پلست این و بر پل بیايد گذشت	به دریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار	به دریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر	که جان چیست در پیکر جان پذیر
نماید مرا کاتشی تافتست	شراری از او کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست	در این بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش در او گرم دل گشت شاه	به تندی در او کرد لختی نگاه
بدو گفت کاهریمنی سان توست	اگر جانی آتش بود جان توست
نخواندی که جان چون سفر ساز گشت	از آن کس که آمد بدو بازگشت
چو ز آتش بود جنبش جان نخست	به دوزخ توان جای او باز جست
دگر آنکه گفتی به وقت فراغ	فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته‌ای جان علوی گرای	نمیرد ولیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد	چه گویند؟ جان داد یا جان بمرد
بگویند جان داد و این نیست زرق	ز داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان درگذر کان فروغیست پاک	ز نور الهی نه از آب و خاک
دگر گونه هندو سخن کرد ساز	به پرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده‌ی خواب را در خیال	چه نیرو برون آورد پروبال
که منزل به منزل رود کوه و دشت	بینند جهان در جهان سرگذشت

و گر نقشبند آن شد این نقش چیست	چو بیننده آنجاست این خفته کیست
که خواب از خیالی بود خانه خیز	به پاسخ دگر باره شد شاه تیز
در آن آشنائی نه بیگانگیست	خیال همه خوابها خانگیست
ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب	اگر مرده گر زنده بینی به خواب
نموده‌ی تمنای ادراک توست	نماینده‌ی اندیشه‌ی پاک توست
چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت	گرت در دل آید که راز نفهت
نپوشد براو صورت هیچ حال	روان چون برهنه شود در خیال
به بیداری آن گنج را رهبر است	نبینی کسی کو ریاضتگر است
که دیگر کس از خواب و خواب از سروش	همان بیند آن مرد بیدار هوش
گهر کرد با نوک الماس جفت	دگر باره هندو درآمد به گفت
ز چشم بد آگاهی ده مرا	که بی چشم بد شاهی ده مرا
که نیکوی خود را کند چشم زد	چه نیروست در جنبش چشم بد
ندیده است بیننده‌ی جان گزای	از او کارگرتر جهان آزمای
چو دیده پسندد فزایش رسد	همه چیز را کازمایش رسد
سر و گردنش زیر بند آورد	جز او را که هرچ او پسند آورد
درستی ندیدیم در هیچ حرف	به هر حرفتی در که دیدیم ژرف
بر آماج گه تیر او شد درست	همین یک کماندار شد کز نخست
سپند از چه برد آفت از خوی او	بگو تا چه نیروست نیروی او
پسندیده یا نا پسندیده‌ام	چه دانم که من چشم بد دیده‌ام
چنین آرد از رای معنی شناس	جهاندار گفتش که صاحب قیاس

گذر بر هوائی کند ناگزیر	که بر هر چه گردد نظر جایگیر
کند با هوا رای دم ساختن	بر آن چیز کارد همی تاختن
هوا نیز باید در آن رخنه راه	بنه چون در آرد بدان رخنه گاه
در ارکان آن چیز ناید گزند	هوا گر هوائی بود سودمند
بیندازد آن چیز را در مفاک	مزاج هوا چون بود زهرناک
بد آرد به همراهی چشم بد	هوائی بد است آنکه بر چشم زد
جز این علتی هست کان کس نگفت	ولیکن به نزدیک من در نهفت
که نقش روند است پیش نظر	نه چشم بد است آنچنان کارگر
به تأدیب چشمش دهد گوشمال	چو بیند عجب کاری در خیال
نباید جز او در نظرگاه او	تعجب روانیست در راه او
دغا باختن در گرفت آیدش	چو نقش حریفی شگفت آیدش
بدان تا نگردد گرفتار هیچ	گرفتار کن را دهد پیچ پیچ
دهن دره‌اش اوفتد در دهان	کسی را که چشمی رسد ناگهان
بخاری ز پیشانی آرد برون	رسانده‌ی چشم را جوش خون
که این چشم زن بود و آن چشم رس	به این هر دو معنی شناسند و بس
که آفت به آتش شود سوخته	سپند از پی آن شد افروخته
که چون به اسپند آتش آمد فراز	فسونگر دگرگونه گفتست راز
فلک خود زره باز دارد گزند	رسد بر فلک دود مشکین سپند
در آورد پولاد هندی به دست	دگر باره هندوی رومی پرست
خبر چون دهد چون زند نقش فال	که از نیک و بد مرد اخترسگال

ز نقشی که از کار ناید برون	به نیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفتش آن مایه‌ی ایزدی	که هرچ آن ز نیکی رسد یا بدی
هر آینه در نقش این گنبد است	اگر نیک نیکست اگر بد بداست
سگالنده‌ی فال چون قرعه راند	ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست	ز تخمی که خواهد دران زرع رست
خدائی که هست آفرینش پناه	چو بیند نیازی در این عرضه‌گاه
به اندازه‌ی آنکه باشد نیاز	نماید به ما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید	کند راز سر بسته بر ما پدید
از آن باده هندو چنان مست شد	که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ	ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود رنگ‌ها در لوید	چرا این سیه گشت و آن شد سپید
جهاندار گفت این گراینده‌ی گوی	دو رنگست یکی رنگی از وی مجوی
دو رویست خورشید آینه وش	یکی روی در چین یکی در حبش
به روئی کند رویها را چو ماه	به روئی دگر رویها در سیاه
چو هندوی دانا به چندین سوال	زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
به تسلیم شه بوسه بر خاک زد	شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیر کان بر چنان هوش و رای	دمیدند و خواندند نام خدای

خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم در آفرینش نخست

مغنی بیار آن ره باستان مرا یاری ده در این داستان

زدستان گیتی مگر جان برم	□	بر این داستان ره به پایان برم
چنین آمد از فیلسوف این سخن		که چون شد به شه تازه روز کهن
به فیروزی بخت فرخنده فال		درآمد به بخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن مرز و بوم		برافتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بردرش		به فرماندهی گشته فرمان برش
به فرخندگی شاه فیروز بخت		یکی روز برشد به فیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد		گهی درج می‌بست و گه می‌گشاد
چو لختی سخن گفت از آن در که بود		به خلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت		که بر خاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر		بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فروریوس		که روح القدس کردشان دست‌بوس
همان هفتمین هرمس نیک رای		که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرگار بر گرد شاه		در آن دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده هور		هم از باده خالی هم از باد دور
دل شه در آن مجلس تنگبار		به ابرو فراخی درآمد به کار
به دانندگان راز بگشاد و گفت		که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب به مستی شد و بیخودی		گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بینیم در ماه و مهر		گشائیم سر بسته‌های سپهر
بدانیم کاین خرگه گاو پشت		چگونه درآمد به خاک درشت

بدانسان که بد گفت باید دلیر	چنین بود تا بود بالا و زیر
که ترکیب اول چه بود از نخست	چنان واجب آمد به رای درست
بنا بود پیشینه شد پیشرو	چه افزایش و کاهش نو بنو
بجوئیم از اجرام چرخ کبود	نخستین سبب را در این تاروپود
نیارد به هم بعد از این روزگار	بدین زیرکی جمعی آموزگار
کرا پای خواهد فروشد به گنج	ندانیم کز مادر این راه رنج
که این کار از آغاز چون بود پیش	بگوئید هر یک به فرهنگ خویش
نخست آسمان کرده شد با زمین	به تقدیر و حکم جهان آفرین
که اول بهار جهان چون شکفت	بیا تا برون آوریم از نهفت
چه بانگ آمد از ساز اول غنا؟	چگونه نهادش بنا گر بنا؟
چنان گنج سربسته را باز کرد	چو شاه این سخن را سرآغاز کرد
فرو بست بر فیلسوفان سخن	ز تاریخ آن کارگاه کهن
سخن واجب آمد به فکر صواب	ولیکن نیوشنده را در جواب
کارسطو کند پیشوائی نخست	چنان رفت رخصت به رای درست

گفتار ارسطو

ثنا گفت بر تاجدار بلند	ارسطوی روشندل هوشمند
در بستگی را گشاینده باش	که دایم به دانش گراینده باش

به نیروی داد آفرین شاد زی	ز بندی که نگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار	کز آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد	بعنید چندانکه جنبش دو کرد
چون آن هردو جنبش به یک جا فتاد	ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبشی فرد بود	سه جنبش به یکجای در خورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد	سه دوری در آن خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان	تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد	خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار	همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم چندانکه تابنده بود	به بالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید	سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده‌ی تابناک	روان شد سپهر درفشان پاک
زمیلی که بر مرکز خویش دید	سوی دایره میل خود پیش دید
به آن میل کاول گراینده بود	همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرگار اول چنان بست بند	کزو سازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید	که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوایی گشاد	که مانند او گرم دارد نهاد
به تری گراینده شد گوهرش	که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مفاک	پدید آمد آبی خوش و نغز و پاک
چو آسوده گشت آب و دردی نشست	از آن درد پیدا شد این خاک پست

چو هر چار جوهر به امر خدای	گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند	وز او رستنیها برانگیختند
وز آن رستنیهای پرداخته	ز هر گونه شد جانور ساخته
به اندازه‌ی عقل نسبت شناس	از این بیش نتوان نمودن قیاس

گفتار والیس

چنین راند والیس دانا سخن	که نوباد شه در جهان کهن
به تعلیم دانش تنومند باد	به دانش پژوهی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان	که هر کس دهد زانچه دارد نشان
چنین گشت بر من به دانش درست	که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن به جایی رسید	کزو آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از بخار	هوایی فرو ماند از او آبدار
تکاشف گرفت آب از آهستگی	زمین سازور گشت از آن بستگی
چو هر جوهر خاص جایی گرفت	جهان از طبیعت نوائی گرفت
ز لطفی که سر جوش آنجمله بود	گره بست گردون و جنبش نمود
نیوشاگر این را نخواهد شنید	کز آبی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه بر راستان	دلیلی است قطعی بر این داستان

گفتار بلیناس

بلیناس دانا به زانو نشست	زمین را طلسم زمین بوسه بست
--------------------------	----------------------------

شها بر تو باد آفرین خدای	که چندانکه هست آفرینش به جای
که با نور به دیده با دیده نور	ز دانش مبادا دل شاه دور
که پیدا کنم رازهای نخست	چو فرهنگ خسرو چنان بازجست
زمین بود و ترکیب ازو ساختند	نخستین طلسمی که پرداختند
به افسردگی زو برآمد بخار	چو نیروی جنبش در او کرد کار
سزاوار اجرام افلاک بود	از او هر چه رخشنده و پاک بود
بهر مرکزی مایه‌ای می گذاشت	دگر بخشهاکان بلندی نداشت
که بالاترین طاق این گلشن است	یکی بخش از او آتش روشن است
که تا او نجنبید ندانند کوست	دوم بخش ازو باد جنبنده خوست
که هستش ز راوق گری ناگزیر	سوم بخش ازو آب رونق پذیر
ز سرکوب گردش شده گردناک	همان قسمت چارمین هست خاک

گفتار سقراط

رطب ریزشد خوشه نخل بن	چو سقراط را داد نوبت سخن
به دین و به دانش گراینده باش	جهانجوی را گفت پاینده باش
نهفت جهان آشکار تو باد	همه آرزوها شکار تو باد
که داند که هست این پژوهش نهان	ز پرسیده‌ی شهریار جهان
کند هر کسی عرض کالای خویش	ولیکن به اندازه‌ی رای خویش
جز ایزد خداوند بینش نبود	نخستین ورق کافرینش نبود
همان برق و باران او سودمند	ز هیبت برانگیخت ابری بلند

ز باران او گشت پیدا سپهر	پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز ماهیتی کز بخار او فتاد	زمین گشت و بر جای خویش ایستاد
از این بیشتر رهنمون ره نبرد	گزافه سخن بر نشاید شمرد

گفتار فروریوس

پس آنکه که خاک زمین داد بوس	چنین پاسخ آورد فروریوس
که تا دور باشد خرامش پذیر	تو بادی جهان داور دور گیر
سر از داد تو بر متاباد دهر	که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس	چنان در دل آمد مرا از قیاس
کزان پیشتر کاینجهان شد پدید	جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار	به آبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای	یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
به طبع آن دو نیمه چو کافور و مشک	یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر	ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان	شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای	برون زین خط اندیشه را نیست جای

گفتار هرمس

چو قفل آزمائی به هرمس رسید	ز زنجیر خائی درآمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد	سخن بر دعای شه آغاز کرد

دل و رای شه باد فیروزمند	که بر هر چه شاید گشادن زبند
مگر داد از این خسروی نام او	فلک باد گردنده بر کام او
که نقلی دهد شاخ هر میوه بار	چو شه را چنین آمد است اختیار
کنون سوی پرسش کنم بازگشت	مرا هم ز فرمان نباید گذشت
در این طاق پیروزه کردم نگاه	از آنکه که بر دم به اندیشه راه
معلق چو دودبست بر اوج کوه	بر آنم که این طاق دریا شکوه
فروزنده نوریست صافی و پاک	به بالای دودی چنین هولناک
دریچه دریچه ز هم گشته دور	نقاببست این دود در پیش نور
به اندازه نوری برون تافتست	زهر رخته کز دود ره یافتست
فروغیست کاید برون از نقاب	همان انجم از ماه تا آفتاب
ندانم که چون آفرید از نخست	وجود آفرینش بدانم درست

گفتار افلاطون

ز دریای دل گنج گوهر گشاد	فلاطون که بر جمله بود اوستاد
مباد از دلش هیچ رازی نهان	که روشن خرد پادشاه جهان
گذر بر ره رستگاریش باد	ز دولت بهر کار یاریش باد
بگوئیم و ترسیم از ادراک او	حدیثی که پرسد دل پاک او
که از لوح نادیده خوانیم درس	ز حرف خطا چون نداریم ترس؟
که ناچیز بود آفرینش نخست	در اندیشه‌ی من چنان شد درست
ازال تا ابد مایه بودی به جای	گر از چیز چیز آفریدی خدای

تولد بود هر چه از مایه خاست	خدائی جدا کدخدائی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز	به چندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نگاشت	که در هیچ گوهر میانجی نداشت
چو گوهر به گوهر شد آراسته	خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای	بدین سروری کرد شخصی به پای
اگر گیری از پر موری قیاس	توان شد بدان عبرت ایزدشناس

گفتار اسکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد	سخن سکه‌ی قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود	به روشن دلی در جهان طاق بود
از آن روشنی بود کان روشنان	برو انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار	همه زیرکان آرد آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد	جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای	بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنر پروران	بسی کردم اندیشه در اختران
بر آنم که اینصورت از خود نرست	نگارنده‌ای بودشان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون	نگاریدنش را ندانم که چون
ز چونکرد او گر بدانستی	همان کو کند من توانستی
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر	توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما لوح خلقت ندانیم خواند	تجسس در او چون توانیم راند

شما کاسمان را ورق خوانده‌اید
سخن بین که چون مختلف رانده‌اید
از این بیش گفتن نباشد پسند
که نقش جهان نیست بی نقش بند

گفتار حکیم نظامی

نظامی بر این در مجنبان کلید
که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست
ز هرچ آفرید است بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد
ز نور خودش دیده بیدار کرد
بر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست
کز آن پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز
عصابه ز چشم خرد کرد باز
هر آن گنج پوشیده کامد پدید
بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سربسته بود
وز آنجا خرد چشم بر بسته بود
دیگر جا که پنهان نبود از خرد
خرد را چو پرسی به دوره برد
وز آن جاده کو بر خرد بست راه
حکایت مکن زو حکایت مخواه
به آنجا تواند خرد راه برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد
که اندیشه آنجا رساند کسی
ره غیب ازان دورتر شد بسی
خردمندی آنراست کز هر چه هست
چو نادیدنی بود ازو دیده بست
چو صنعت به صانع تو را ره نمود
نوائی بر این پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ
چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شکافیست خضرا خرام

به کاخ من آمد ز گنبد فرود	درودم رسانید و بعد از درود
سخن گفت با من به آواز نرم	دماغ مرا بر سخن کرد گرم
حوالت مکن بر زبانهای لال	که چندین سخنهای خلوت سگال
بر آن فیلسوفان چه بندی سخن	تو میخاری این سرو را بیخ و بن
بر آن استخوانهای پوسیده مغز	چرا بست باید سخنهای نغز
شکینه بنه بر سر خوان خویش	به خوان کسان بر مخور نان خویش
نه بر انجمن فتنه بر انجمند	بلی مردم دور نا مردمند
نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست	نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست
که هم مهره دزداست و هم مهره باز	مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
دگر باره آرد برون از دهان	کند مهره‌ای را به کف در نهان
بر آوردنش نیل با لاجورد	فرو بردنش هست زرنیخ زرد
به فصل بهار آورد ناف مشک	به وقت خزان می‌خورد عود خشک
ندانم که چون باز خواهد سپرد	تن آدمی را که خواهد فشرد
نه در نیستی در پراکندگی است	تن ما که در خاکش آکندگی است
گر آید فراهم بود دلپذیر	پراکنده‌ای کو بود جایگیر
به سیماب جمع آورد خاک بیز	چو هرج آن بود بر زمین ریز ریز
به سیماب دیگر ره آرد فراز	چو زر پراکنده را چاره ساز
دگر باره جمعی بود می‌توان	گر اجزای ما را که بودش روان

رسیدن اسکندر به پیغمبری

مغنی سحرگاه بر بانگ رود	به یادآور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید	فراغت دهم ز آنچه نتوان شنید
□	
همان فیلسوف مهندس نهاد	ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران	سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش به جایی رسید	که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد	بسی بسته‌ها را گره باز کرد
به دانستن علمهای نهان	تمامی جز او را نبود از جهان
چو برزد همه علمها را رقوم	چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران	نبود آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از تباهی رهاند	عمامه به تاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس	جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز	براندازد این هفت کحلی طراز
چنان بیند آن دیدنی را که هست	به دست آرد آنرا که ناید به دست
در این وعده می‌کرد شبها بروز	شب‌ی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی	خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده هور	ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک	رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون‌تر از کوه و رود	جهان آفرینت رساند درود

برون زانکه داد او جهانبانیت	به پیغمبری داشت ارزانیت
به فرمانبری چون توئی شهریار	چنینست فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه	در این داوری سر نییچی زراه
بر آیی به گرد جهان چون سپهر	در آری سر وحشیان را به مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد	به دارندهی دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را	ز غفلت فروشوئی آفاق را
رهانی جهانرا ز بیداد دیو	گرایش نمائی به کیهان خدیو
سر خفتگان را براری ز خواب	ز روی خرد برگشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک	فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد پرگار دهر	که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست	به ارملک آن عالم آری به دست
در این داوری کاوری راه پیش	رضای خدا بین نه آزرم خویش
به بخشایش جانور کن بسیج	به ناجانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند	زمانش مده یا بکش یا ببند
سکندر بدان روی بسته سروش	چنین گفت کای هاتف تیزهوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار	که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق به مغرب شبیخون کنم	خمار از سر خلق بیرون کنم
به هرمرز اگر خود شوم مرزبان	چگویی چو کس را ندانم زبان
چه دانه که ایشان چه گویند نیز	وز اینم بتر هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشگرم وقت پاس	ز دژخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه	سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از خاک و آب	چگونه کنم هریکی را عذاب
گر آن کور چشمان به من نگرند	ز کری سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه از خشک و تر	چه درمان کنم خاصه با کور و کر
و گر دعوی آرم به پیغمبری	چه حجت کند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم	که دارند بینندگان باورم
در آموز اول به من رسم و راه	پس آنکه زمن راه رفتن بخواه
بر آموذگانی چو دریا به در	سر و مغزی از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد پا لغزشان	که آن کبر کم گردد از مغزشان
سروش سرایندهی کار ساز	جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان	رونداست بر آشکار و نهان
به مغرب گروهی است صحرا خرام	مناسک رها کرده ناسک به نام
به مشرق گروهی فرشته سرشت	که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی چو دریا جنوبی گرای	که بودست هایبلشان رهنمای
گروهی شمالیست اقلیمشان	که قابیل خوانی ز تعظیمشان
چو تو بارگی سوی راه آوری	گذر بر سپید و سیاه آوری
زناسک بمنسک در آری سپاه	ز هایبل یابی به قابیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند	و گر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کس از سر کشان پای تو	نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی به نیک اختری	شب افروز چون ماه و چون مشتری

گشائی ز گنجینه‌ها قفل و بند	که هر جا که تابی به اوج بلند
به دارنده‌ی خود پناه آوری	چنان کن که چون سر به راه آوری
کنی داور داوران را پناه	به هر جا که موکب در آری به راه
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت	نیارد جهان آفتی برسرت
کسی بایدت پس رو و پیش رو	وگر زانکه در رهگذرهای نو
بود نور و ظلمت به فرمان تو	به هر جا گرایش کند جان تو
تو بینی نبیند تو را هیچکس	بود نورت از پیش و ظلمت ز پس
از آن روشنائی بدو بخش نور	کسی کو نباشد ز عهد تو دور
بر او ظلمت خویش را برگمار	کسی کاورد با تو در سرخمار
فرو میرد از خواری و خیرگی	بدان تا چو سایه در آن تیرگی
به کشور گشودن سپاه آوری	دگر چون عنان سوی راه آوری
لغتهای بیگانان آرند پیش	به هر طایفه کاوری روی خویش
لغتهای هر قومی آری برون	به الهام یاری ده رهنمون
نپوشد سخن بر تو از هر دری	زبان دان شوی در همه کشوری
بداند نیوشنده بی ترجمان	تو نیز آنچه گوئی به رومی زبان
تو نیکی و یابد مخالف بدی	به برهان این معجز ایزدی
ز فرمانبری بنده را چاره نیست	چو شه دید کان گفت بیغاره نیست
که هست او خداوند و مابنده نام	پذیرفت از آرنده‌ی آن پیام
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ	وز آنروز غافل نبود از بسیج
به عزم سفر توشه راه کرد	ز شغل دگر دست کوتاه کرد

برون زانکه پیغام فرخ سروش	خبرهای نصرت رساندش به گوش
زهر دانشی چاره‌ای جست باز	که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گریه‌های خاطر پسند	که از رهروان باز دارد گزند
بجز سفر اعظم که در بخردی	نشانی بد از مایه‌ی ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر	به مشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت	خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست	ز هر دانشی کامد او را به دست
سوم درج را کرد سقراط بند	زهر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت این سه فهرست پرداخته	سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد	بیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز	به آن درجها دست کردی دراز
ز گنجینه‌ی هر ورق پاره‌ای	طلب کردی آن شغل را چاره‌ای
چو عاجز شدی رایش از داوری	ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست اولین روز بر تخت عاج	به تارک برآورده پیروزه تاج
چنان داد فرمان به فرخ وزیر	که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه‌ی سودمند	بتابید فرهنگ و رای بلند
مسلسل به اندرزهای بزرگ	کزو سازگاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از بر شهریار	ز شه گفته را گشت پذیرفتگار
خرد را به تدبیر شد رهنمون	بدان تازکان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد	به کاغذ بر از نی شکرریز کرد

خردنامه ارسطو

چنین بود در نامه‌ی رهنمای	از آن پس که بود آفرین خدای
که شاهها به دانش دل آباددار	ز بی دانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناپدید	ز دانا توان بازجستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار	سجودی بکن پیش پروردگار
به پیروزی خود قوی دل مباح	ز ترس خدا هیچ غافل مباح
خدا ترس را کارساز است بخت	بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند و شاد	سپندی به آتش فکن بامداد
مباح ایمن از دیدن چشم بد	نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهر شناس	که گر خوبی از خویشان در هراس
ز بار آن درختی نیابد گزند	که از خاک سربر نیارد بلند
دو شاخه گشایان نخجیرگاه	به فحلان نخجیر یابند راه
سبق برد خود را تک آهسته‌دار	حسد را به خود راه برسته دار
حسد مرد را دل به درد آورد	میان دو آزاده گرد آورد
به کینه مبر هیچکس را ز جای	چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن	نژادش مکن یکسر از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبی او	نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موئی بود	که این روشن آن تیره روئی بود
ز خرما به دستی بود تا بخار	که این گل شکر باشد آن ناگوار

در تاج دارد نه شمشیر جنگ	صد گرچه همسایه شد با نهنگ
که بس فرق باشد ز خون تا بشیر	برادر به جرم برادر مگیر
به پای خود آویز هر میش را	مزن در کس از بهر کس نیش را
نباید که رسم بدی آیدت	چو آمرزش ایزدی بایدت
به نیکان همه نیکی آید فرود	بدان را بد آید ز چرخ کبود
که در نیکنمی است پایدگی	مکن جز به نیکی گرایندگی
که بدنامی آرد سرانجام کار	منه بر دل نیکنامان غبار
که پروردن گرگت آرد گزند	مکن کار بد گوهران را بلند
مده کیمیائی به خاکستری	میامیز در هیچ بد گوهری
کند گوهر سرخ را روی زرد	چو بد گوهری سربر آرد زمرد
به فرهنگ باشد تو را رهنمای	زدن با خداوند فرهنگ رای
مزن رای با مردم بی درم	چو سود درم بیش خواهی نه کم
جواهر خری باشد از جو فروش	کشش جستن از مردم سست کوش
به جنسیت آرند شادی به چنگ	همه جنسی از گور و گاو و پلنگ
ز تهمت بسی نقش بندد خیال	چو در پرده ناجنس باشد همال
شود هر دو از عاریتها تهی	دو آینه را چون بهم برنهی
که مانی در اندوه چون خر به گل	مشو با زبون افکنان گاو دل
ز مردم رمی دان نه از مردمی	جوانمردی شیر با آدمی
درشتی به از نرم خوئی بود	بر آنکس که با سخت روئی بود
به نرمی طلب کن به سختی بدار	ستیزنده را چون بود سخت کار

سر خصم چون گردد از فتنه پر	به چربی بیاور به تیزی ببر
چو افتی میان دو بدخواه خام	پراکنده‌شان کن لگام از لگام
درافکن به هم‌گرگ را با پلنگ	تو بر آرد را از میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه	به اندازه‌ی پایه‌ی نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست	به دانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز	به اندرز کردن نباشد نیاز
به جایی که آهن درآید به زنگ	به زر داد آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر زر آکندنست	زر از بهر دشمن پراکندنست
به چربی توان پای روباه بست	به حلوا دهد طفل چیزی زدست
چو مطرب به سور کسان شادباش	زبنده خود ارسروری آزاد باش
میارای خود را چو ریحان باغ	به دست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه که با توست بر توست بار	چو دادی به دادن شوی رستگار
زر آن آتشی کاکندنست	شراریست کز خود پراکندنست
مگو کز ز رو صاحب زر که به	گره بدتر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست	که از ما که بهتر به جایی که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن	تو را کشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ	فتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباح آنچنان شاد کام	که از هیضه‌ی زهری درافتد به جام
به گنجینه‌ی مفلسی راه برد	بیفتاد و از شادمانی بمرد
همان تشنه‌ی گرم را آب سرد	پیایی نشاید به یکباره خورد

نشاید درو خوابگه ساختن	به هر منزلی کاوری تاختن
به دیگر دهانی کن آن بازجست	مخور آب نا آزموده نخست
کزو ناتوانی نصیب آیدت	نه آن میوه‌ای کو غریب آیدت
پپرهیزد از خوردهای غریب	به وقت خورش هر که باشد طیب
مرو گرچه همراه داری بسی	بر آن ره که نارفته باشد کسی
به از راه نزدیک اندیشناک	رهی کو بود دور از اندیشه پاک
که افتد به لشگر گهت گفتگوی	گرانباری مال چندان مجوی
به درویش ده هر یک از هر چه هست	زهر غارت و مال کاری به دست
که خشنودی ایزد از چیز به	نهانی بخوانندگان چیز ده
حصار بد آسمانی بود	دهش کز نظرها نهانی بود
مده بیشتر مالی از خرج راه	سپه را به اندازه ده پایگاه
کند بد دلی گر چه باشد دلیر	شکم بنده را چون شکم گشت سیر
نه بگذارشان از خورش تنگدست	نه سیری چنان ده که گردند مست
بود لشگر از جز توئی بی نیاز	چنان زی که هنگام سختی و ناز
سران سپه را یکایک بخوان	به روزی دو نوبت بر آرای خوان
تن آسان مشو تا نباشی به روم	مخور باده در هیچ بیگانه بوم
که از آب روشن نیاید غبار	بروشترین کس ودیعت سپار
امانت بدو داد دریا و کوه	چو روشن ترست آفتاب از گروه
که اقبال را دارد اقبال پاس	اگر مقبلی مقبلانرا شناس
که انگور از انگور گردد سیاه	مده مدبران را بر خویش راه

مگر از سرشستی که بود از نخست	وفا خصلت مادر آورد توست
بگردد بر او سکه‌ی ملک و مال	چو مردم بگرداند آیین و حال
که نتوان به خوی دگر بازگشت	ز خوی قدیمی نشاید گذشت
مشو پیرو خوی بیگانگان	منه خوی اصلی چو فرزندگان
نگونسار گردد چو فرزین شود	پیاده که اوراست آیین شود
نبینم که با او بکوشی بسی	اگر صاحب اقبال بینی کسی
ستیزه مبر تا نیابی گزند	به هر گردشی با سپهر بلند
مگردان سراز پند آموزگار	بنه دل به هرچ آورد روزگار
سر از ناز دولت نباید کشید	اگر نازی از دولت آید پدید
که در ناز دولت بود کان گنج	بنازی که دولت نماید مرنج
کشد دولت آنروز نیز از تو ناز	چو هنگام ناز تو آید فراز
که مغزی چو در دارد اندرمیان	صدف زان همه تن شدست استخوان
که ناید گهر جز به سختی به چنگ	ازان سخت شد کان گوهر چو سنگ
که فرخ‌تر آید زمان تا زمان	به سختی در اختر مشو بدگمان
که پیروز باشد سرانجام کار	ز پیروزه گون گنبد انده مدار
دل خود قوی کن به نیروی بخت	مشو ناامید ارشود کار سخت
دگر گون بود کار کاید به زیر	بر انداز سنگی به بالا دلیر
که کم عمری آرد ستمکاری	رها کن ستم را به یکبارگی
ولایت ز بیداد ویران شود	شه از داد خود گر پشیمان شود
ستم ناید از شاه عادل پدید	تو را ایزد از بهر عدل آفرید

چنان دان که بد در حق خود کند	نکوی رای چون رای را بد کند
به گرمای گرم و به سرمای سرد	چو گردد جهان گاهگاه از نورد
که گرداند از عادت خویش روی	در آن گرم و سردی سلامت مجوی
به خاصیت خود نماید خصال	چنان به که هر فصلی از فصل سال
تموز از تموز آورد سرنبشت	ربیع از ربیعی نماید سرشت
بگردد بر او گردش روزگار	چو هرچ او بگردد ز ترتیب کار
تو نیز ارکنی نیکوی با کسی	بجای تو گر بد کند ناکسی
زبان از بدو نیک خاموش کن	همانرا همین را فراموش کن
به بیداری آفاق را پاس دار	مژه در نخفتن چو الماس دار
که پاس شبانست پابند گرگ	چنین زد مثل کاردان بزرگ
مزن خنده کانجا بود خنده زشت	چو یابی توانایی در سرشت
مکن عاجزی بر کسی آشکار	وگر ناتوانی در آید به کار
غمین باش پنهان و پیدا بخند	لب از خنده‌ی خرمی درمبند
به حرب آزمایشان نیاز آیدت	به هر جا که حربی فراز آیدت
نباید که یابد در آن حرب راه	هزیمت پدیر از دگر حربگاه
به کوشندگان در شکست آورد	گریزنده چون ره به دست آورد
ظفر دیده باید سپهدار تو	چو خواهی که باشد ظفر یار تو
عنان عزیمت بر آور بلند	به فرخ رکابان فیروزمند
بد از خویشان بین و نیک از خدای	به هرچ آری از نیک و از بد بجای
به شه داد و شه گشت ازو شادکام	چو این نامه نامور شد تمام

خردنامه افلاطون

د میدند کافور بر مشک ناب	دگر روز کز عطسه‌ی آفتاب
فلاطون نهد خامه را بر حریر	فرستاد شه تا به روشن ضمیر
که خوانندگان را بود کارساز	نگارد یکی نامه‌ی دلنواز
جواهر برون ریخت از کان کوه	به فرمان شه پیر دریا شکوه
نباشته چنین بود در دفترش	ز گوهر فشان کلک فرمانبرش
ز ما آفریننده را آفرین	که باد افزون ز آسمان و زمین
بساط سخن کرد گوهر نگار	پس از آفرین کردن کردگار
جهان کان گوهر شد او گوهرست	که شاه جهان از جهان برترست
خطرناکی گوهر آرد به باد	چو گوهر نهادست و گوهر نژاد
باندازه گوهر خود کند	نمودار اگر نیک اگر بد کند
نشاید در او رخت کردن یله	کمین گاه دزدان شد این مرحله
جهانبانی او را سزاوار نیست	درین پاسگه هر که بیدار نیست
به تدبیر گیرد جهان را چو تیغ	جهانگیر چون سر برارد به میغ
به تدبیر فرزندگان تیز شد	همان تیغ مردان که خونریز شد
ز دانا نباید که باشد تهی	به روز و به شب بزم شاهنشهی
نباید که بفریبش خورد و خواب	شه آن به که بر دانش آرد شتاب
که درویش را نیست آن دسترس	دو آفت بود شاهرا هم نفس
که شه را کند چرب و شیرین پرست	یک آفت ز طباخه‌ی چرب دست

دگر آفت از جفت زیبا بود	کزو آرزو ناشکیبا بود
از این هردو شه را نباشد بهی	که آن بر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار	کز آن سستی آید وزین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد	بساطی فریبنده شد در نورد
جهان ازدهانیست معشوق نام	از آن کام نی جان براید ز کام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست	که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از این گونه دنیا پرست	که آریم خوانی به خونی به دست
نهادی که برداشت از خون کند	فروداشتی بی جگر چون کند
از این چار ترکیب آراسته	ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم از ان پیشتر	که ایشان زما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود	سرانجام گوهر به گوهر شود
خری آبکش بود خیکش درید	کری بنده غم خورد و خر میدوید
جهان خار در پشت و ما خار پشت	به هم لایقست این درشت آن درشت
دوبیوه به هم گفتگو ساختند	سخن را به طعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی او	نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده‌ای	تو در خانه از نیکوئی مانده‌ای
چه خسبیم چندین بر این آستان	که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب	دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در هراس	که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این خواب خرگوش نیست	که خسبنده مرگ را هوش نیست

چه بودی کزین خواب زیرک و فریب	شکیبا شدی دیده ناشکیب
مگر دیدی احوال نادیده را	پسندیده و ناپسندیده را
وز این بیهده داوری ساختن	زمانی براسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وار نان	گراینده باید به هر سو عنان
شتاب آوریدن به دریا و دشت	چرا چون به نانی بود بازگشت
شتابندگانی که صاحب دلند	طلبکار آسایش منزلند
گذارند گیتی همه زیر پای	هم آخر به آسایش آرند رای
همه رهروان پیش بینندگان	کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست	کزین بگذری جمله بیهود گیست
چه باید درین آتش هفت جوش	به صید کبابی شدن سخت کوش
سرانجام هر باز کوشیدنی	بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی	حسابی دگر هست ناکردنی
به دریا در آنکس که جان میکند	هم آنکس که در کوه کان می کند
کس از روزی خویش درنگذرد	به اندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی	نهند آرز در جان و زر در زمی
زر آکن که او خاک بر زر کند	خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آن کسی راست کو در جهان	خورد توشه‌ی راه با هم‌رهان
ز کیسه به چربی برد بند را	دهد فریبهی لاغری چند را
بیک جو که چربنده شد سنگ خام	بدان خشگیش چرب کردند نام
رهی در و برگی در آن راه نی	ز پایان منزل کس آگاه نی

نبايد غنودن چنان بيخبر	که ناگاه سيلی درآيد به سر
نه بودن چنان نيز بيخواب و خورد	که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی	نراند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان برانگيزد آن راه را	کند بر خود ايمن گذرگاه را
شب و روز بيدار باشد به کار	که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پيش بيند به فرهنگ و هوش	ندارد به گفتار بيگانه گوش
چو لشگرکشی باشدش ره شناس	ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر به هامون کند گر به کوه	پراکندي ناورد در گروه
به موکب خرامد چو باران و برف	به هيبت نشيند چو دریای ژرف
زمین خيز آن بوم را یک دو مرد	به دست آرد و سير دارد به خورد
وزيشان نهانی کند باز جست	که بی آب تخم از زمین برنرست
به آسانی آن کار گردد تمام	ز سختی نبايد کشيدن لگام
چو آيد ز یک سر سلامت پديد	سر چند کس را نبايد برید
دران ره که دستی قويتر بود	زدن پای پيش آفت سر بود
نشاید دران داوری پی فشرده	که دعوی نشاید در او پيش برد
چو بر رشته کاری افتد گره	شکيبائی از جهد بيهوده به
همه کارها از فرو بستگی	گشايد وليکن به آهستگی
فرو بستن کار در ره بود	گشايش در آن نيز ناگه بود
سخن گر چه شد گفته بر جای خویش	سخندانی شاه از اين هست پيش
به هر جا که راند به نيك اختری	خرد خود کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز	بود زادم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود	به اندیشه‌ی کس نیاید فرود
اگر من به فرمان شاه جهان	مثالی نبشتم چو کار آگهان
نیاوردم الا پرستش بجای	که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس	خدا و خرد یاور شاه بس
خرد باد در نیک و بد یار او	خدا باد سازنده‌ی کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز	به شاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت	از آن نامه نامور شاد گشت

خردنامه سقراط

سوم روز کین طاق بازیچه رنگ	بر آورد بازیچه روم و زنگ
به سقراط فرمود دانای روم	که مهری ز خاتم در آرد به موم
نویسد خردنامه‌ی ارجمند	ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پذیرش نتافت	به غواصی در به دریا شتافت
چنین راند بر کاغذ سیم سای	سواد سخن را به فرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقشبند	بنام خدا سر بر آرد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز	که دارد بدو آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه	طراز سخن بست بر نام شاه
که شاهها درین چاه تمثال پوش	مشو جز به فرمان فرهنگ و هوش
ترا کز بسی گوهر آمیختند	نه از بهر بازی برانگیختند

دلیری مکن هان وهان گفتمت	پلنگست در ره نهان گفتمت
مباش از رفیقی سزاوار دور	به هر جا که باشی ز پیکار و سور
به ار یار خندان به دست آوری	چو در بزم شادی نشست آوری
که تا بر تو شادی نگردد تباه	مکن در رخ هیچ غمگین نگاه
میفکن نظر بر حریفان خام	چو روز سیاست دهی بار عام
رود با تو گستاخیی در سخن	نباید کزان لهو گستاخ کن
که تلخست هرچ آن چو دریا خوری	چو دریا مکن خو به تنها خوری
که تا پیش میرت شود هر سبوی	به هر کس بده بهره چون آب جوی
به هفتاد خانه رسد بوی گند	طعامی که در خانه داری به بند
در و در گهت را کند مشگ بوی	چو از خانه بیرون فرستی به کوی
عفونت بود بوی او در نهفت	بنفشه چو در گل بود ناشکفت
کند خاک را باد عنبر فروش	سر زلف را چون در آرد به گوش
وزو جز یکی نان برای تو نیست	حریصی مکن کاین سرای تو نیست
نی بهتر آخر تو از آفتاب	به یک قرصه قانع شو از خاک و آب
که در گاو و خر شاید این یافتن	خدائیسست روی از خورش تافتن
ستوری برون آید از ناف گور	کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ز گاوی به خر بایش بر نشست	چو آید قیامت ترازو به دست
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد	ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
در آروغ بد باشد از ناگوار	همیشه لب مرد بسیار خوار
که بد دل بود گاو بسیار شیر	چو شیران به اندک خوری خوی گیر

خر کاهلان را که دم میکشند	از آنست کابی به خم میکشند
به قطره ستان آب دریا چو میغ	به هنگام دادن بده بیدریغ
همان مشک سقا که پر میشود	از افشاندن آب پر میشود
چنان خورتر و خشک این خورد گاه	که اندازهی طبع داری نگاه
ببخش و بخور بازمان اندکی	که بر جای خویشست ازین هر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای	جهان را توئی بهترین کدخدای
زهر طعمه‌ای خوشگواریش بین	حلاوت مبین سازگارش بین
چو با سرکه سازی مشو شیر خوار	که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن به آسانی و لهو و ناز	سفر بین و اسباب رفتن بساز
به کار اندر آی این چه پژمردگیست	که پایان بیکاری افسردگیست
به دست کسان کان گوهر مکن	اگر زنده‌ای دست و پائی بزنی
ترا دست و پای آن پرستشگرند	که تا نگذری از تو در نگذرنند
پرستندگان گر چه داری هزار	پرستشگران را میفکن ز کار
چو تو خدمت پای و نیروی دست	حوالت کنی سوی پائین پرست
چو پائین پرستت نماند بجای	نه آنکه بمانی تو بیدست و پای
چو یابی پرستنده‌ای نغز گوی	ازوبیش از آن مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان	به از بدخوئی کو بود مهربان
به گفتار خوش مهر شاید نمود	زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی به آزرم گوی	که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانه‌گیست	درشتی نمودن زدیوانگیست

سخن را که گوینده بد گو بود	نه نیکو بود گر چه نیکو بود
ز گفتار بد به بود فرمشی	پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی کزو شرمساری رسد	به صاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هرچ آن نیابی شکیننده باش	به امید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش	به وعده بود زیره را پرورش
نیینی که در گرمی آفتاب	حرامست برزیره جز زیره آب
چو زیره به آب دهن میشکيب	به آب دهم زیره را میفریب
گلی کز نم ابر خوابش برد	چو باران به سیل آید آبش برد
ستمکارگان را مکن یاوری	که پرسند روزیت ازین داوری
به خون ریختن کمتر آور بسیج	در اندیش ازین کندهی پای پیچ
چه خواهی ز چندین سرانداختن	بدین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ تست	بسا خون که در گردن تیغ تست
نترسی که شمشیر گردن زنت	بگیرد به خون کسی گردنت؟
کزآوه چنان ران که تا یکدومیل	نیندازدت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی	چه سرها به گردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب	چو پرسند چون دادخواهی جواب
بدین راست ناید کزین سبز باغ	گلی چند را سردرآری به داغ
منه دل بر این سبز خنگ شموس	که هست ازدهائی به رخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی	چه دل کز تنش نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش	شتابان فلک شد تو آهسته باش

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر	به آهستگی کوش چون شیر نر
عنانکش دوان اسب اندیشه را	که در ره خسکهاست این بیشه را
به کاری که غم را دهی بستگی	شتابندگی کن نه آهستگی
چو با بیگنه رای جنگ آوری	به ار در میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست	ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگهدار پرخاش را	دلیری مده بر خود او باش را
چو شه با رعیت به داور شود	رعیت به شه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیر دست	که الماس از ارزیز گیرد شکست
گلیم کسان را مبر سر به زیر	گلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم بادامه را	که ابریشم از جان تند جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار	وزیشان سخن نانیوشنده دار
میاور به افسوس عمری بسر	که افسوس باشد پرافسوسگر
سخن زین نمط گر چه دارم بسی	نگویم که به زین نگوید کسی
ترا کایت آسمانی بود	ازین بیش گفتن زیانی بود
گرم تیز شد تیغ برمن مگیر	ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز بازوی شاه	قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج درخامه را	پذیرفت شاه آن خرد نامه را

جهانگردی اسکندر با دعوی پیغمبری

سحرگه که سربرگرفتم ز خواب برافروختم چهره چون آفتاب

سریر سخن برکشیدم بلند	پراکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامه خسروی	کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم	درو در ناسفته نگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن	فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان سمن سینه‌ای	به من داد تیغی در آینه‌ای
که آشفته‌ی خویش چندین مباش	ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون در آینه انداختم	درو صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ	که چون پرنیان بود در پرزاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را	ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود	گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکه‌ی رفته رفتیم ز جای	فروماندم اندر سخن سست رای
نه پائی که خود را سبکرو کنم	نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بیرنگ خویش	نوائی گرفتم به آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام	که بگذارد این نقش را ناتمام
ازین پیش کاید شبیخون خواب	به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی به دست آورم	که جاوید دروی نشست آورم
	□
پژوهنده‌ی دور گردنده حال	چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری	مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فروشست عنوان گنج	که نامش برآمد به دیوان رنج

بفرمود تا عبره روم و روس	نیشتنند برنام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد	بدو داد و او را به مادر سپرد
به اندرز بگشاد مهر از زبان	چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد ودین	چنان کن که گویند بادا چنین
پدروار با بندگان خدای	چو مادر شدی مهرمادر نمای
به پروردن داد و دین زینهار	نگهدار فرمان پروردگار
به فرمانبری کوش کارد بهی	که فرمانبری به ز فرمان دهی
ضرورت مرا رفتنی شد به راه	سپر دم به تو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش	ندانم که آیم بر اورنگ خویش؟
گر آیم چنان کن که از چشم بد	نه تو خیره باشی نه من چشم زد
و گر زامدن حال بیرون بود	به هس باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا دران داوری	نگیرد زبانت به عذر آوری
سخن چون به سر برد برداشت رخت	رها کرد برمادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشگر روم و شام	برو عرضه کردند خود را تمام
از آن لشگر آنچه اختیار آمدش	پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری	به مردانگی هریکی لشگری
چهارش هزار اشتر از بهر بار	پس و پیش لشگر کشیده قطار
هزار نخستین ازو بیسراک	به کردن کشی کوه را کرده خاک
هزار دیگر بختی بارکش	همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار سوم ناقه‌ی ره نورد	به زیر زر و زیور سرخ و زرد

هزار چهارم نجیبان تیز	چو آهو گه تاختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید جهان را به کار	گزین کرد صدصد همه پیشه کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه	برافراخت رایت زماهی به ماه
ز مقدونیه روی در راه کرد	به اسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد	بر او روز کی چند بنشست شاد
به آیین کیخسرو تخت گیر	که برد از جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن	بر او روشن آینه‌ای ساختن
که از روی دریا به یک ماهه راه	نشان باز داد از سپید و سیاه
بدان تا بود دیده بانگاه تخت	بر او دیده بانان بیدار بخت
چو ز آینه بینند پوشیده راز	به دارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند	رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختگاهی چنان	نشست از بر بور عالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد	به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد
وز آنجا برون شد به عزم درست	به فرمان ایزد میان بست چست
چو لختی زمین را طرف در نوشت	ز پهلوی وادی درآمد به دشت
ز مقدس تنی چند غم یافته	ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند	عنانگیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک	بکن خانه پاک را نیز پاک
به مقدس رسان رایت خویش را	برافکن ز گیتی بداندیش را
در آن جای پاکان یک اهریمنست	که با دوستان خدا دشمنست

مطیعان آن خانه‌ی ارجمند	نبینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها می کند	پرستندگان را جفا میکند
به خون ریختن سربرافراختست	بسی را بناحق سرانداختست
همه در هراسیم ازین دیو زاد	توئی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آن چنان زاریی	وزانسان برایشان ستمکاریی
ستم‌دیده را گشت فریادرس	به فریاد نامد ز فریاد کس
چو از قدسیان این حکایت شنید	عنان سوی بیت‌المقدس کشید
حصار جهان را که سرباز کرد	ز بیت المقدس سرآغاز کرد
سکندر به قدس آمد از مرز روم	بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت	که آواز داد آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیگار او	نبود آگه از بخت بیدار او
به اول شبیخون که آورد شاه	بران راهزن دیو بر بست راه
چو بیدادگر دید خون ریختش	ز دروازه مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان	ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد	بدینگونه بخت بدش یاد کرد
چوزو بستد آن خانه‌ی پاک را	به عنبر برآمیخت آن خاک را
برآسود ازان جای آسودگان	فروشت ازو گرد آلودگان
جفای ستمکاره زو بازداشت	به طاعتگران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت	سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
برافرنجه آورد از آنجا سپاه	وز افرنجه بر اندلس کرد راه

چو آمد گه دعوی و داوری	به دانش نمائی و دین پروری
کس از دانش و دین او سرتافت	رهی دید روشن بدان ره شتافت
چو آموخت بر هر کسی دین و داد	به هر بقعه طاعت گهی نو نهاد
به رفتن دگر باره لشگر کشید	به عالم گشائی علم بر کشید
به تعجیل میراند بر کوه و رود	کجا سبزه‌ای دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته	دگر باره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان به دریا شتافت	درافکند کشتی به دریای آب
سه مه بر سر آب دریا نشست	بیاورد صیدی ز دریا به دست
از آنسو که خورشید میشد نهان	تکاپوی میکرد با هم‌رهان
جزیره بسی دید بی آدمی	برون رفت و میشد زمی برزمی
بسی پیش باز آمدش جانور	هم از آدمی هم ز جنس دگر
دروهیچ از ایشان نیامیختند	وزو کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز	نشیب زمین دیگر آمد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد	که جز طین اصر نینگیخت گرد
بر آن ریگ بوم ارکسی تاختی	زمین زیرش آتش برانداختی
همانا که بر جای ترکیب خاک	ز ترکیب گوگرد بود آن مفاک
چو یکمه در ان بادیه تاختند	ازو نیز هم رخت پرداختند
چو پایان آن وادی آمد پدید	سکندر به دریای اعظم رسید
در آن ژرف دریا شگفتی بماند	که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود	از آن پیشتر جای رفتن نبود

فرو رفتن آفتاب از جهان	در آن ژرف دریا نبودی نهان
حجابی مغانی بد آن آب را	نیوشیدی از دیدها تاب را
فلک هر شبان روزی از چشم دور	به دریا درافکندی از چشمه نور
به ما در فرو رفتن آفتاب	اشارت به چشمه است و دریای آب
همان چشمه گرم کو راست جای	به دریا حوالت کند رهنمای
چو آبی به یکجا مهیا شود	شود حوضه و در به دریا شود
معیب بود تا بود در مفاک	معلق بود چون بود گرد خاک
در آن بحر کورا محیطست نام	معلق بود آب دریا مدام
چو خورشید پوشد جمال را جهان	پس عطف آن آب گردد نهان
به وقت رحیل آفتاب بلند	ز پرگار آن بحر پوشد پرند
علم چون به زیر آرد از اوج او	توان دیدنش در پس موج او
چو لختی رود در سر آرد حجاب	که آید نورد زمین در حساب
به دانش چنین مینماید قیاس	دگر رهبری هست برره شناس
چو آن چشمه گرم را دید شاه	نشد چشم او گرم در خوابگاه
ز دانا بپرسید کاین چشمه چیست	همیدون نگهبان این چشمه کیست
چنین گفت دانا که این آب گرم	بسا دیدها را که برد آب شرم
درین پرده بسیار جستند راز	نیامد به کف هیچ سر رشته باز
من این قصه پرسیدم از چند پیر	جوابی ندادست کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک	یکی گرد مرکز یکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه	کجا می کند جلوه خورشید و ماه

سوی آب دریا شد آرام سست	سکندر بران ساحل آرام جست
گذر بسته بر قطره دزدان ابر	چو سیماب دید آب دریا سطر
وگر رفت بی ره شناسان نرفت	درآبی چنان کشتی آسان نرفت
بسنجیدن کار و ترتیب ساز	شه از ره شناسان پیرسید راز
چگونه بنه زو برون افکنم	که کشتی بدین آب چون افکنم
که شاه افکند کشتی آنجا برآب	ندیدند کار آزمایشان صواب
ازین آب کشتی نیارد برون	نمودند شه را که صد رهنمون
نهنگ اژدهائست قصاصه نام	دگر کاندیرین آب سیماب فام
چو دودی که آید برون از مفاک	سیاه و ستمکاره و سهمناک
که بیننده چون بیندش یک نظر	سیاست چنان دارد آن جانور
که باشد براهی چنین رهنمای	دهد جان و دیگر نجند ز جای
یکی فرضه بینی چو تابنده نور	بترزین همه آن کزین خانه دور
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه	بسی سنگ رنگین در آن موجگاه
منی و دومن کمتر و بیشتر	فروزنده چون مرقشیشای زر
بخندد ز بس شادی و خرمی	چو بیند درو دیده‌ی آدمی
همان دیدن و دادن جان همان	وزان خرمی جان دهد در زمان
ز خاصیت افتد و گر صد بهم	ولی هر چه باشد ز مثقال کم
همی خواندش پهنه‌ی جان گزای	ز بهتان جان بردنش رهنمای
فرستاد و کرد آزمایش به کار	چو شد گفته این داستان شهریار
تنی چند از آن سنگ بر خاک خفت	چنان بود کان پیر گوینده گفت

بفرمود تا بر هیونان مست	به آن سنگ رنگین رسانند دست
همه دیده‌ها باز بندند چست	کنند آنگه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ چندانکه آید بدست	برندش به پشت هیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند	لفافه برو باز پیچیده چند
کنند آن هیونان ازان سنگ بار	نمانند خود را در آن سنگسار
به فرمان پذیری رقیبان راه	بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشگر از بیم چندان هلاک	گذشتند چون باد ازان زرد خاک
بفرمود شه تا از آن خاک زرد	شتربان صد اشتر گرانبار کرد
چو آمد به جائی که بود آبگیر	برو بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها ریختند	وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه هم‌چنان کرده کرباس پیچ	کزیشان یکی باز نگشاد هیچ
به ترکیب آن سنگها بندبند	برآورد بیدر حصارى بلند
برآورد کاخی چو بادام مغز	همه یک به دیگر برآورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک	برون بنا را براندود پاک
درون را نیندود و خالی گذاشت	که رازی در آن پرده پوشیده داشت
خنیده چنینست از آموزگار	که چون مدتی شد بر آن روزگار
فروریخت کرباس از روی سنگ	پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش	کزاندودش گل حرم داشت پیش
درون ماندگان خرقة انداختند	بران خرقة بسیار جان باختند
هران راهرو کامد آنجا فراز	به دیدار آن حصنش آمد نیاز

طلب کرد بر باره چون ره ندید	کمندی برافکند و بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود	چو آهن ربا زود ازو جان ربود
ز سنگی که در یک منش خون بود	چو کوهی بهم برنهی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد	شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست	براو قصه شد ز آزمایش درست
چوشاه آن بنا کرد ازو روی تافت	ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو ششماه دیگر بیمود راه	ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که در پای پیل آمدش	گذرگه سوی رود نیل آمدش
به سرچشمه نیل رغبت نمود	که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز برطرف آن رود بار	دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بدان رسته کان رود را بود میل	همی شد چو آید سوی رود سیل
بسی کوه و دشت از جهان درنوشت	به پایان رسد آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن ریگ خشک	بلندی گهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ	برآورده چون سبز با بوی مشک
برو راه بر بسته پوینده را	گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود	از آن کوه میناوش آمد فرود
یکی پشته بر راه آن بود تند	که از رفتنش پایها بود کند
کسی کو بدان پشته‌ی خار پشت	برانداختی جان به چنگال و مشت
زدی قهقهه چون بر او تاختی	از آنسوی خود را در انداختی
بر او گر یکی رفتنی و گر هزار	چو مرغان پریدی در آن مرغزار

فرستاده بر پشته شد چند کس	کز ایشان نیامد یکی باز پس
چو هر کس که بردی بر آن پشته رخت	تو گفתי بر آن یافتی تاج و تخت
چنان چشم از آن خیل بر تافتی	که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهاندیدگان را بخواند	درین چاره جوئی بسی قصه راند
که نتوان برین کوه تنها شدن	دو همراه باید به یکجا شدن
سکونت نمودن در آن تاختن	بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار	بر انداختن آنچه باید به کار
به تدریج دیدن در آن سوی کوه	به یکره ندیدن که آرد شکوه
بگردند ازینسان و سودی نداشت	دگر باره دانا نظر برگماشت
چنین شد در آن داوری رهنمای	که مردی هنرمند و پاکیزه رای
نویسنده باشد جهان دیده مرد	همان خامه و کاغذش درنورد
بود خوب فرزندی آن مرد را	کزو دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن پشته گاه	بود پور هم پشت با او به راه
به بالا شود مرد و فرزند زیر	بود بچه شیر زنجیر شیر
گر او باز پس ناید از اصل و بن	به فرزند خود باز گوید سخن
وگر زانکه دارد زبان بستگی	نویسد مثالی به آهستگی
فرو افکنند سوی فرزند خویش	نبرد دل از مهر پیوند خویش
بدست آوریدند مردی شگرف	که مجموعه‌ای بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر و با او جوان	چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیمروز آن جوان دلیر	ز پایان آن پشته آمد به زیر

ز کاغذ گرفته نوردی به چنگ	بر شاه شد رفته از روی رنگ
به شه داد کاغذ فرو خواند شاه	نیشته چنین بود کز گرد راه
به جان آن چنان آدم کز هراس	به دوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گوئی از تار یک موی رست	برو هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موئی نداشت	فرود آمد هیچ روئی نداشت
چو بر پشته خاره سنگ آدمم	ز بس تنگی ره به تنگ آدمم
ز آنسو که دیدم دلم پاره شد	خرد زان خطرناکی آواره شد
وزینسو ره پشته بی راغ بود	طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل	برآورده آواز مرغان دهل
هوا از لطافت درو مشک ریز	زمین از نداوت در او چشمه خیز
تکش با تلاوش در آویخته	چنین رودی از هر دو انگیخته
ازین سو همه زینت و زندگی	از آنسو همه آز و افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت	به دوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم	بین کز کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد کز چنین جای نغز	نهد پای خود را در آن پای لغز
من اینک شدم شاه بدرود باد	شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت	سپه راند از آن کوهپایه به دشت
نگفت آنچه برخواند با هیچ کس	که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست	گذرگه طلب کرد بر دست راست
در آن ره ز رفتن نیاسود هیچ	نمیکرد جز راه رفتن بسیج

ز راه بیابان برون شد به رنج	چو ریگ بیابان روان کرده گنج
رهش ریگ و اندوهش از ریگ بیش	تف آهش از دیگ بر دیگ بیش
همه راه دشمن ز دام و دده	بهر گوشه‌ای لشگری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه	ز ظلمت شدی ره برایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون	مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سراز رای او	شدی جای او کنده‌ی پای او
برون از میانجی و از ترجمه	بدانست یک یک زبان همه
سخن را به آهنگشان ساز داد	جواب سزاوارشان باز داد
بدینگونه میکرد ره را نورد	زمان زیر گردون زمین زیر گرد
در آن ره نبودش جز این هیچ کار	که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را برافروختی	به بیگانگان دین در آموختی
چوزان دشت بگذشت چون دیو باد	قدم در دگر دیو لاهی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او	زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدای آفرید	کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی از آن کان زر تافته	بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی در آن دشت پیمود راه	به باغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت	که شداد ازو یافت آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد	زمین از درختان زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر	همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو درآویخته سبب و نار	همه نار یاقوت و یاقوت نار

فریب آمده بانظرها بغنج	ز نارنج زرین و سیمین ترنج
ز بیجاده گل وز زمرد گیا	بهارش جواهر زمین کیمیا
ز گوهر برافروخته چون چراغ	بساطی کشیده دران سبز باغ
زهر صورتی قالبی ریخته	دو تندیس از زر برانگیخته
اگر زر نبودی هراس آمدی	چو در چشم پیکرشناس آمدی
چو یخ پاره‌ای سیم بگداخته	ز بلورتر حوضه‌ای ساخته
نماینده‌تر زانکه ماهی در آب	در آن ماهیان کرده از جزع ناب
یکی خشت از زر یکی خشت سیم	دوخشتی برآورده قصری عظیم
گمان برد کامد به قصر بهشت	چو شه شد در آن قصر زرینه خشت
دریده شد از گنج زر دامنش	چو بسیار برگشت پیرامنش
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق	رواقی جداگانه دید از عقیق
درفشنده چون گنبد آفتاب	در او گنبدی روشن از زر ناب
بجز سونش عنبر و گرد مشک	نیفتاده گردی بر آن زر خشک
چو در گنبد آسمانها سروش	در او رفت سالار فرهنگ و هوش
کزو بوی کافورتر میدمید	ستودانی از جزع تابنده دید
یکی لوح یاقوت مینا نوشت	نهاده بر آن فرش مینا سرشت
که رانی سوی این ستودان ستور	نبشته براو کای خداوند زور
کزو رنگ و رونق گرفت این سواد	درین دخمه خفتست شداد عاد
مکن قصد برقع برانداختن	به آزر مکن سوی ما تاختن
به رسوائی کس نکوشیده‌ایم	بکن ستر پوشی که پوشیده‌ایم

نگهدار ناموس ما در نهفت	که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته‌ای را درین خوابگاه	بر آرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت	ز دیوار گنبد درآرد به دشت
تنش را نمک سود موران کند	سرش خاک سم ستوران کند
بلی هر کسی از بهر ایوان خویش	ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار	برد بادش از هر سوئی چون غبار
که داند که شداد را پای و دست	به نعل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مفاک	رها کن که هم خاک به جای خاک
از آن تن که بادش پراکنده کرد	نشانی نبینی جز این کوه زرد
تو نیز ای گشاینده‌ی قفل راز	بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن ارزانکه آزاده‌ای	که آخر تو نیز آدمی زاده‌ای
همه گنج این گنجدان آن تست	سرو تاج ماهم به فرمان تست
گشادست پیش تو درهای گنج	سپاه ترا بس شد این پای رنج
ببر گنج کان بر تو باری مباد	ترا باد و بامات کاری مباد
سکندر بر آن لوح ناربخته	چو لوحی شد از شاخی آویخته
وزان خط که چون قطره‌ی آب خواند	بسا قطره‌ی آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده‌ی اشک‌بار	بر آن خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت وزان گنجدان رخت بست	بدان گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در بیغ تیغ آمدش	یکی میوه چیدن در یغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته	به عمری درازست پرداخته

از آن گنجدان کان همه گنج داشت	نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود	زر ده دهی سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد	برو بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید	گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر	به بیغوله غارها جای گیر
پیرسیدشان کاندین ساده دشت	چه دارید از افسانهها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد	که دارد دراین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب	که دورست ازین بادیه ابروآب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست	خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر بانی کنیم	به رسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم	کنیم آلت جامه از موی و چرم
نه آتش به کار آید اینجا نه آب	بود آب از ابر آتش از آفتاب
به روز سپید آفتاب بلند	بود آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا نیز تر	دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ما را جز این ساز نیست	وزین برتر انجام و آغاز نیست
همان نیز پرسی ز دیگر گروه	که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید	که پرنده دروی نیارد پرید
بیابانیانند وحشی بسی	که هرگز نگیرند خو با کسی
بیرند چندان به یکروز راه	که آن پرنخیزد ز ما در دو ماه
ازیشان به ما یک یک آید به دست	بیرسیم ازو چون شود پای بست

که بی آب چون زندگانی کنند	به ما بر چرا سرفشانی کنند
نمایند کاب از بنه زهر ماست	زتری هوأیست کز بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچ کس	خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود	شما را پرستش چه باید نمود
دگرگونه پرسیمشان در نهفت	چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتند بالا و پست	درین بادیه کاب ناید بدست
به پایان این بادیه کس رسید	همان پیکری دیگر از خلق دید
به پاسخ چنین گفته‌اند آن گروه	که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه	به پایان وادی نبردیم راه
بیابانیانی دگر دیده‌ایم	وزیشان خبر نیز پرسیده‌ایم
که بیرون ازین پیکر قیرگون	نشانی دگر می‌دهد رهنمون؟
نشان داده‌اند از بر خویش دور	بدانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون بیشه‌ی مشک بید	در او آدمی پیکرانی سپید
نکو روی و خوش خوی و زیبا خصال	ز پانصد یکی را فزونست سال
وگر نیز پانصد برآید دگر	نبینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطن گاه آن دلکشان	به ما کس ندادست دیگر نشان
از آن نیز بیرون درین خاک پست	بسی کوه و صحرای نادیده هست
درونیست روینده را آبخورد	که گرماش گرماست و سرماش سرد
چوزو رستنی برنیاید ز خاک	در آن جانور چون نگردد هلاک
همینست رازی که ما جسته‌ایم	ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم

سکندر به آن خلق صاحب نیاز	ببخشید و بخشودشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش	برافروختشان دانش از دین خویش
وزیشان به هنجارهای درست	سوی ربع مسکون نشان بازجست
چو زو کار خود سازور یافتند	به ره بردنش زود بشتافتند
از آن خاک جوشان و باد سموم	نمودند راهش به آباد بوم
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه	دواسبه همیراند بیراه و راه
سرانجام کان ره به پایان رسید	دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا به دریا کنار	تلاوشگهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بر آن چشمه رخت	بر آسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند	ز ساحل به دریا در انداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش	به خشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده	بپیچید چون مار عقرب زده
زباده جنوبی در آمد نسیم	دل رهروان رست از اندوه و بیم
گرفتند یک ماه آنجا قرار	که هم سایبان بود وهم چشمه سار
به مرهم رسیدند از آن خستگی	ز تن رنجشان شد به آهستگی

رسیدن اسکندر به عرض جنوب و ده سرپرستان

مغنی دلم دور گشت از شکیب	سماعی ده امشب مرا دل فریب
سماعی که چون دل به گوش آورد	ز بیهوشیم باز هوش آورد

□

سخن سنج این درج گوهرنگار	ز درج این چنین کرد گوهر نثار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت	به عرض جنوبی برافراخت تخت
هوای جهان دیده سازنده تر	زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح نارنج بوی	ترنجی شد از آب این سبز جوی
از آن کوچگه رخت پرداختند	سوی کوچگاهی دگر ساختند
نمودند منزل شناسان راه	که چون شه کند کوچ از ین کوچگاه
دهی بیند آراسته چون بهشت	سوادش پر از سبزه و آب و کشت
در او مردمانی همه سرپرست	رها کرده فرمان یزدان زدست
مگر شاهشان در پناه آورد	وزان گمراهی باز راه آورد
چو شب خون خورشید درجام کرد	در آن منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال	زر اندود شد لاجوردی هلال
جهان جوی بر بارگی بست رخت	ز فتراک او سربر آورده بخت
خرامند میرفت بر پشت بور	به گور افکنی همچو بهرام گور
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ	جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی برافروخته	بهشتی صفت حله بردوخته
چو شه در ده سرپرستان رسید	دهی دید و ده مهتری را ندید
خدائی نه و ده خدایان بسی	نه در کس دهائی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته	ز کنجد درو روغنی ریخته
جداگانه در روغن هر خمی	فکنده ز نامردمی مردمی
پس سی چهل روز یا بیشتر	کشیدندی از مرد سرگشته سر

سری بودی از مغز و از پی تهی	فرمانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش	وزو بازجستندی احوال خویش
قضییبی زدندی بر آن استخوان	شدندی بر آن کله فریاد خوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید	همان روز فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمدی از نهفت	صدائی که مانند باشد بگفت
که فردا چنین باشد از گرم و سرد	چنین نقش دارد جهان در نورد
گرفتندی آن نقش را در خیال	چنین بودشان گردش ماه و سال
چو دانست فرماندهی چاره ساز	که تعلیم دیوست از آنگونه راز
بفرمود تا کلهها بشکنند	خم روغن از خانهها برکنند
بسی حجت انگیخت رایش درست	که تا دورشان کرد از آن رای سست
در آموختشان رسم دین پروری	حساب خدائی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب دلی برگماشت	که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته	روا رو شد از راه برخاسته
به فرخ رکابی و خرم دلی	برون راند از آن شاه یک منزلی
ره انجام را زیر زین رام کرد	چو انجام در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ	همه راه پر خارو پر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند	که از بر شدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه	ضرورت برو کرد بایست راه
برون برد لشگر بر آن تیغ کوه	ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود	سم چارپایان بر آن سنگ سود

خراشیده میشد سم چارپای	چو شه دید کز سنگ پولادسای
به چرم اندر آرند سم ستور	بفرمود تا از تن گاو و گور
بیندند بر پای پویان هژبر	نمدها و کرباسهای سطر
ز سنگی که پوینده شد زو هلاک	همه رهگذرها بروبند پاک
گریوه به پولاد میکوفتند	به فرمان شه راه میروفتند
تنی چند رفتند نزدیک شاه	از آنان که بودند فراش راه
که سم ستوران ازینست ریش	یکی مشت سنگ آوریدند پیش
بسختیش از آن نعل برتافتیم	به نعل ستوران درش یافتیم
نشد پاره پولاد شد لخت لخت	بسی کوفتیمش به پولاد سخت
نبرید و شمشیر شد ریز ریز	بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز
به ارزیز برخاست ازوی تراش	بهر جوهری ساختندش خراش
ز برندگی نامش الماس گرد	چو شه دید کوسنگ را آس کرد
که هست این گرانمایه تر جوهری	همی گفت با هر کس از هر دری
ره خویش از الماس خالی کنند	بدان تا پژوهش سگالی کنند
که تا راه داند بدان سنگ برد	نمودنش به هر سنگ جوئی سپرد
میان بست هر یک بدین جستجوی	چو افتاد در لشگر این گفتگوی
گرانمایه گوهر کم آمد بدست	بسی باز جستند بالا و پست
یکی وادی بود دریا شکوه	کمر به کمر گرد بر گرد کوه
که روشن تر از آب در طاس بود	فراوان در آن وادی الماس بود
نه دریای ماهی که دریای مار	چو دریا که گوهر برآرد زغار

که دیدست ماران گوهر فروش	زماران دروصد هزاران به جوش
که بی مار نتوان شدی سوی گنج	مگر زان شد آن ره ز ماران به رنج
طریق شدن ناپیدار بود	همان راه گنجینه دشوار بود
گذرگاه دارد چو الماس تیز	چو شه دیدکان کان الماس خیز
کسی سوی وادی نرفت از سپاه	هم از ترس ماران هم از رنج راه
بدان تا به دست آورد چاره‌ای	نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای
بسی دید هر یک شکاری به چنگ	عقاب سیه بر کمرهای سنگ
عقابین اندیشه را سرکشید	چو زانسان عقابان پرنده دید
نبینند کان فریبهست این نژاد	بفرمود کارند میشی هزار
کنند آنگه از یکدگر پاره‌شان	گلو باز برند یک‌باره شان
بر آن کان فشانند یک یک دلیر	کجا کان الماس بینند زیر
از آن گوسفندان کشیدند پوست	به فرمانبری زانکه فرمان بدوست
از آن گوشت لختی بینداختند	کجا کان الماس بشناختند
به جنبش در آمد ز هر سو عقاب	چو الماس دوسیده شد بر کباب
در آن غار جز مار نگذاشتند	کباب و نمک هر دو برداشتند
پس هر عقابی دوان ده گروه	ببردند و خوردند بالای کوه
بر شاه برد آنکه آزاده بود	هر الماس کز گوش افتاده بود
بدش آگون بود و نیکوش زرد	شه الماسها را بهم گرد کرد
فرود آمد از کوه چون تند سیل	وز آنجا سوی پستی آورد میل
رهی بی قلاوز همی تاختند	در آن پویه تعجیل میساختند

ستوران ز نعل آتش انگیخته	بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند یک ماه از آن راه پیش	سم باد پایان شد از پویه ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند	سپاه از گله رست و شاه از گزند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ	عمارت گهی دید و جایی فراخ
در آن زرعه کشتزاری شگرف	نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی	بر او جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم	سپنج ستوران بیگانه سم
جوانی در آن کشته چون شیرمست	برهنه سروپای بیلی به دست
ز خوبی و چالاکی پیکرش	سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید	نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشت گاهی نهاد	گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش به آزم و گفت	که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز	ز نغزان نباید بجز کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن	به ویرانه‌ای دانه‌ای کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک	نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم	ز پیگار خاکت رهائی دهم
به پاسخ کشاورز آهسته رای	چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار	همه توسنان از تو آموزگار
چنان مان بهر پیشه ور پیشه‌ای	که در خلقتش ناید اندیشه‌ای
بجز دانه کاری مرا کار نیست	به من پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باشد درشت	چو نرمی ببیند شود کوژ پشت
تنم در درشتی گرفتست چرم	هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند	چو صمغی بود کانگبینی کند
خوش آمد جهان جوی را پاسخش	ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار	کز ایشان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خیز؟	پناهت کجا کرد بازار تیز؟
کرا می پرستی کرا بنده ای؟	نظر بر کدامین ره افکنده ای؟
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای	به پیغمبری خلق را رهنمای
در آن کس دل خویش بستم که تو	همان قبله را میپرستم که تو
برآرنده آسمان کبود	نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین	نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته	کزینسان به من داد ناخواست
بدیگر کرمها که با من نمود	که از هر یکم هست صدگونه سود
سپاسش برم واجب آید سپاس	بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا کامدستی به پیغمبری	پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیشتر زین به خواب	به تو زنده گشتم چو ماهی به آب
کنون کامدی وین خبر شد عیان	به خدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چون توئی ناورید	جهان آفرین چون توئی نافرید
جهان را توئی مایه ی خرمی	ز سد تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاک سیرت جوان	که بودش سر و سایه خسروان

همان نام یزدان براو کرد یاد	ثنا گفت و برتارکش بوسه داد
به دین خدا کرد پشتش قوی	برآراستش خلعت خسروی
که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ	در آن مرز و آن مرغزار فراخ
سبکتر شد از خستگیهای راه	شبان روزی آسود شه با سپاه
برآورد بانگ از گلوی خروس	چو سالار این هفت خروار کوس
دگر ره بسیج سفر ساز کرد	دگر باره شه رفتن آغاز کرد
به منزل دگر بار منزل رساند	چو زان مرحله منزلی چند راند
زمینهای وی جمله بی گاو و کشت	فروزنده مرزی چو روشن بهشت
عمارت گهی درخور خسروان	درخت و گل و سبزه آب روان
زمینی به آبی درآغشته بود	جز آتش خلل نی که نا کشته بود
سر و سرور این برو بوم کیست	پرسید کاین مرز را نام چیست
کجا در چنین ده کند گاو هو	کشاورز و گاو آهن و گاو کو
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه	یکی از مقیمان آن زرگاه
حوالی بسی دارد از بهر ورز	که اقصای این دل گشاینده مرز
یکی زو هزار آورد بلکه بیش	در او هر چه کاری به هنگام خویش
نگردد کس از دخل او بهره مند	ولیکن ز بیداد یابد گزند
ده آباد بودی و در ده کسی	اگر داد بودی و داور بسی
تباهی پذیرد ز بیدادگر	به انصاف و داد آرد این خاک بر
بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم	چو از دخل او گردد انصاف کم
جو و گندمش را برد باد و سیل	به یک جو که در مالش آرند میل

سبک منجیقست بازوی او	که گردد به یک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب	ز بیداد بیدادگر شد خراب
درو سدی از عدل بنیاد کرد	همان نامش اسکندر آباد کرد
به آبادیش داد منشور خویش	که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات	به تاراجشان کس نیارد برات
در او ره نباید برات آوری	هزار آفرین برچنان داوری

گذار کردن اسکندر دیگر باره به هندوستان

مغنی مدار از غنا دست باز	که این کار بی ساز ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند	طرب بادلش سازگاری کند
□	
خوشا نزهت باغ در نوبهار	جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ	همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان به جوش آمده	دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو	خروس صراحی ز خون تذرو
به رقص آمده آهوان یکسره	زدشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده برطرف جوی	به رامشگری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله‌ی فاخته	چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر در این فصل ز آواز رود	وز آن آب گل کز گل آید فرود
سرآینده‌ی ترک با چشم تنگ	فروهشته گیسو به گیسوی چنگ

دریده بر ابریشم ساز او	بسی ساز ابریشم از ناز او
تو گوئی و او گوید از چنگ باز	سخنهای برسخته بر بانگ ساز
یکی چون طبرزد یکی چون شکر	ازو بوسه وز تو غزالهای تر
طبرزد ستانی شکر میدهی	به بوسه غزلهای تر میدهی
که هندوستانش به یاد آمدست	دلم باز طوطی نهاد آمدست
□	
بر آمیخت شنگرف با لاجورد	چو کوه از ریاحین کفل گرد کرد
نفیر گوزن آمد از کوه و دشت	گیاخواره را گل ز گردن گذشت
بنفشه بر آمیخت عنبر به مشک	گل تر برون آمد از خار خشک
چو کافور ترسر برون زد ز خاک	به عنبر خری نرگس خوابناک
زویرانی آمد به آباد بوم	به فصلی چنان شاه ایران و روم
گذر کرد چون باد بر بوستان	دگر باره بر مرز هندوستان
یکی ماه بردشت و بر کوه تاخت	وز آنجا به مشرق علم برفراخت
کزو پشت ماهی تبش یافته	از آن راه چون دوزخ تافته
که تر کانش خوانند لنگر بهشت	در آمد به آن شهر مینو سرشت
پرستش گهی نام او قندهار	بهاری درو دید چون نوبهار
پرستندهی بت شده هر کسی	عروسان بت روی در وی بسی
بر او خانه گنج پرداخته	در آن خانه از زر بتی ساخته
بر آورده تا طاق گنبد سرای	سرو تاج آن پیکر دلربای
چو روشن دو شمع بر افروخته	دو گوهر به چشم اندرون دوخته

فروزنده در صحن آن تازه باغ	ز بس شب چراغی به شب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد	ز تمثال آن پیکر سالخورد
زر و گوهرش برگشایند زود	که با بت زیان بود و با خلق سود
سخنگو یکی لعبت از کنج کاخ	سوی شاه شد کرده ابرو فراخ
به گیسو غبار از ره شاه رفت	بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور دادگر	که از خاور اوراست تا باختر
به زر و به گوهر ندارد نیاز	که گیتی فروزست و گردن فراز
دگر کین بت از گفته‌ی راستان	فرینده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن	فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دل نواز	گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال	گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ	که زرین درختست و پیروزه شاخ
از آن پیش کابین بت‌خانه داشت	یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست	گرفته دو گوهر به منقار چست
نشستند بر گنبد این سرای	ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت	که چون شاید آن مرغکان را گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز	فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند	بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بردل هر کسی کرد راه	که بر گوهر او را بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری	خرد کردشان عاقبت یاوری

بر آن رفت میثاق آن انجمن	که از بهر بت‌خانه‌ی خویشتن
بتی ساختند آن همه زر در او	بجای دو چشم آن دو گوهر در او
دری کان ره آورد مرغ هواست	گرش آسمان برنگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور	ز ما کی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدان خرمنند	در او روشنان باد کمتر دمنند
مکن بیوه‌ای چند را گرم داغ	شب بیوگان را مکن بی چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد	یت بی زبان را شه آزاد کرد
نہشت از بر پیکر آن نگار	که با داغ اسکندرست این شکار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر	بر آن قهرمانان نیآورد قهر
یکی گنج پوشیده دادش نشان	کزو خیزه شد چشم گوهر کشان
شه آن گنج آکنده را برگشاد	نگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان	درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ	گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه‌ای کادمی زاد دید	به ایشان سخن گفت و زیشان شنید
ز یزدان پرستی خبر دادشان	ز دین توتیای نظر دادشان
ز پرگار مشرق زمین بر زمین	دگر ره درآمد به پرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او	برآراست نزلی سزاوار او
به درگاه شاه آمد آراسته	جهان پرشد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد	شاهش حشمتی بیش از اندازه کرد
چو ز آمیزش این خم لاجورد	کبودی درآمد به دیبای زرد

نشستند کشور خدایان بهم	سخن شد زهر کشوری بیش و کم
پس آنکه شد روزگاری دراز	همه عهدها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان ازو دین او	درآموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر بر مهر بست	قراخان هندو شد آتش پرست
سکندر به خاقان اشارت نمود	کزین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند جائیست گرم	به دریا نشستن هوائیست نرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنم	در او نیک و بد را تماشا کنم
شگفتی که باشد به دریای ژرف	بینم نمودارهای شگرف
به شرطی که باشی تو همراه من	برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس	گرایم سوی راه باره شناس
بدان ختم شد هر دو را گفتگوی	که قاصد کند راه را جستجوی
به نیک اختری روزی از بامداد	که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان	که پوید سوی راه با همراهان
تنی ده هزار از سپه برگزید	کزو هر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه خوار آمدش	به مقدار حاجت به کار آمدش
دگر مابقی را ز گنج و سپاه	یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
همان خان خانان به خدمتگری	جریده به همراهی و رهبری
به اندازه او نیز برداشت برگ	سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار	خردمند و مردانه و مرد کار
عزیمت سوی مشرق انگیختند	همه ره زر مغربی ریختند

شکارافکنان هر سوئی خیل خیل	به عرض جنوبی نمودند میل
نبردند پهلو به آرامگاه	چهل روز رفتند از این گونه راه
به پایین دریا فرود آمدند	چو نزدیک آب کبود آمدند
علمها به انجم برافراختند	بر آن فرضه گاه انجمن ساختند
که دریا کناریست اینجا شگرف	حکایت چنان رفت از آن آب زرف
همه شب برآیند از آن فرضه گاه	عروسان آبی چو خورشید و ماه
غناها سرایند و بازی کنند	براین ساحل آرام سازی کنند
شود بیهش از لطف آوازشان	کسی کو به گوش آورد سازشان
که در هیچ بحری نگفتست کس	درین بحر بیتی سرایند و بس
طرب می کنند آن گرامی گروه	همه شب بدینسان درین کنج کوه
به آب سیه سر فرو میبرند	چو بر نافه‌ی صبح بو میبرند
کند لشگر از طرف دریا رحیل	جهاندار فرمود تا یکدو میل
ستاره در گنج گوهر گشاد	چو شب نافه مشک را سرگشاد
روان گشت بی لشگر و بی بنه	ملک خواند ملاح را یک تنه
که گوهر ز دریا برآورد نور	بر آن فرضه گه خیمه‌ای زد ز دور
علم بر کشیدند چون آفتاب	در آن لعبتان دید کز موج آب
زده مشک بر نقره‌ی خام خویش	پراکنده گیسو براندام خویش
سرودی نو آیین‌تر از صد درود	سراییده هر یک دگرگون سرود
جگر گرم شد خون به جوش آمدش	چو آن لحن شیرین به گوش آمدش
دیگر باره خندید کان گریه چیست	بر آن لحن و آواز لختی گریست

شگفتی بود لحن آن زیر و بیم	که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست	دگر باره شد باز جای نخست
چودیبای چین بر فک زد طراز	شد از صوف روزی جهان بی نیاز
به استاد کشتی چنین گفت شاه	که کشتی در افکن بدین موجگاه
در این آب شوریده خواهم نشست	که رازی خدا را در این پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام	شدن دور ازو کم توانسته‌ام
اگر بررسی از عقل آموزگار	به کاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت	در آورد کشتی به دریا زدشت
شه کاردان گشت کشتی گرای	فروماند خاقان چین را به جای
نمودش که تا نایم اینجا فراز	نباید که گردی تو زین جای باز
ندانم درین راه کمبودگی	هلاکم دواند به آسودگی
گرآیم ترا خود شوم حق گزار	وگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد	کسی را که بگذاشت بدورد کرد
درافکند کشتی به دریای چین	که دیدست دریای کشتی نشین
از آن هم‌رهان به کار آمده	ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس	بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار	به دریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند بر آب شور	جهان میدواندش زهی دست زور
چو یک چند کشتی روان شد درآب	پدید آمد ان میل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود	همان ز آمدن بازگشتش نبود

هراسنده گشتند از آن ژرف جای	نواحی شناسان آب آزمای
سوی باز پس گشتن آمد نیاز	ز رهنامه چون بازجستند راز
درفشده مانند یک پاره نور	جزیره یکی گشت پیدا ز دور
زمیل محیطی همه ترسگار	گرفتند لختی در آنجا قرار
چنین گفت با شاه بسیار دان	ز پیران کشتی یکی کاردان
به رهنامه‌ها در پسین منزلت	که این مرحله منزلی مشکلاست
بسوی محیطست جنبش نمای	دلیری مکن کاب این ژرف جای
از آن سوی منزل دگر نگذیریم	اگر منزلی رخت از آنسو بریم
کزان میلگه پیش نتوان گذشت	سکندر چو زین حالت آگاه گشت
اشارت کنان دستش افراختن	طلسمی بفرمود پرداختن
از آنسوی دریا کس آگاه نیست	کزین پیشتر خلق را راه نیست
ز رکن جزیره برانگیختند	چو زینسان طلسمی مسین ریختند
طلسمش نماید اشاره به آب	که هر کشتی کارد آنجا شتاب
ره آدمی تا بداینجاست بس	کز اینجای برنگذرد راه کس
دگر باره ز آن راه گشتند باز	به تعلیم او کاردانان راز
در آن تعبیه راز یزدان شناخت	چو خسرو طلسمی بدانگونه ساخت
طفیل چنین شغل باید شمرد	به فرزانه این همه رنجبرد
مرا بین که چون خضر دریا کنند	بدان تا طلسمی مهیا کنند
جهانجوی از آن میلگه گشت باز	به فرمان کشتی کش چاره ساز
غلط بود منزل خبر داشتند	ز دریا چو ده روزه بگذاشتند

پدید آمد از دور کوهی بلند	ز گرداب در کنج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی	درو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب	نرستی کسی زنده ز آن بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید	به پرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر به پائین کوه	برون رفت و با او برون شد گروه
به بالای آن بندگاه ایستاد	ز پیوند و فرزند می کرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی	که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار	از آن بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کو بدینجا رسید	ازین بندگه رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر	که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب	قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید	رخ ریش را آبله بردمید
اگر راه پیشین خطرناک بود	که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم	ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه	به خشگی برون جان برند این گروه
به قیصور می گردد این راه باز	وز آنجا به چین هست راهی دراز
ز دریا بهست آن ره دور دست	که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر در آن کوهسار	که دیر و درست آی و انده مدار
ز فرزانه کاردان بازجست	که رایب در اندیشه داری درست؟
که آن رای پیروز یاری دهد	به کشتی ره رستگاری دهد

پذیرفت فرزانه که اقبال شاه	کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد این جا شهنشه درنگ	طلسمی برارم ازین روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش	یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار	بر آن طبل زخمی زند استوار
به ژرفی رسد کشتی از بندگاه	به آیین پیشین درافتد به راه
غریب آمد این شعبده شاه را	که فرزانه چون سازد این راه را
به فرزانه فرمود تا آنچه گفت	بجای آورد آشکار و نهفت
ز بایستیهای او هر چه خواست	همه آلت کار او کرد راست
به استاد کاری خداوند هوش	در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ	پذیرای او شد به افسون و رنگ
طلسمی مسین در وی انگیخته	به گردن درش طبلی آویخته
به شه گفت چون گنبد افراختم	طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بدان بند آب	بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی رهاند	بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد	ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست	به طبل آزمائی دوالی به دست
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل	بر آمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ	در آن جای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته	چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی به فرزانه چاره سنج	بسی تحفها داد از مال و گنج

دگرگونه در دفتر آرد دبیر	ز رهنامه‌ی ره شناسان پیر
که آن کام شیر از حد بابلست	سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود	همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا پژوهیدم این راز را	کز آن طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیت شناس	به اندازه‌ی آن که بودش قیاس
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه	یکی ماهی آید زبانی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب	پس او کند تیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد زهم	بلا دیدگان را کشد در شکم
چو آن طبل رویین گرگینه چرم	به ماهی رساند یک آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز	سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از برو یال او	کند میل کشتی به دنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای	نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف	گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ	سوی فرضه گه شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب زین رواق کبود	رسن بست بر فرضه هفت رود
بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد	رسن بازی هندوان پیشه کرد
در این غم که بر طبل کشتی گرای	که زخمی زند کو نماند بجای
چنین کرد لطف خدا یاورى	که حاجت نبودش بدان داوری
کسی کو کند داروی چشم ساز	به داروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد	نخورده شد آن تب چو کافور سرد

دوا کردن از بهر درد کسان	به سازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح چالاک چنگ	به کشتی در آمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان	ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت افزار کشتی بساز	بدان ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی به آب سیاه	به کم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند	ز شادی رها کن که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا به دشت	گذشته بسر بر بسی برگذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و باک	غم و درد برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد	ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان از آن حالت آگاه شد	خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و شکرانه باقی نماند	بسی گنج در پای خسرو فشانند
شه از دل نوازش در بر گرفت	سخنهای پیشینه از سر گرفت
از آن سیلگه وان خطر ساختن	طلسمی بدان گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه	گرفتار گشتن بدان بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن	رهاننده طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین	بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد	دل خان خانان بدو شاه کرد
جهان را درین آمدن راز بود	که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید به دشت	مرادی در او روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش	نبیند درو جز خداوند هوش

گرد آنجا نپرداختی شهریار	زدست که بر خاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی	ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای	نیامورد یاد از چنان رفته‌ای
جهان تاختن باز یاد آمدش	خطرناکی رفته باد آمدش
درای شتر خاست کوچگاه	سرآهنگ لشگر در آمد به راه
قلاووز برداشت آهنگ پیش	شد از پای محمل کشان راه ریش
ز رنگین علمهای گوهر نگار	همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته	گل و سوسن از دشت برخاسته
برآمد بزین شاه گیتی نورد	ز گیتی به گردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخس	سپه را زمال و خورش داد بخش
بیابان جوشنده بگرفت پیش	که جوشنده دید از هوا مغز خویش
چو ده روز راه بیابان نبشت	عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود	که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان پیرسید کین شهر کیست	برهنامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر	که شهریست این از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز	دگر چیزها راست بازار تیز
کسی را بود پادشائی در او	که بینند فر خدائی در او
غریبان گریزند ازین جایگاه	که وحشت کند روشن را سیاه
چو خورشید سر برزند زین نطق	برآید ز دریا طراقا طراق
چنان کز چنان نعره هولناک	بود بیم کاندل دل آید هلاک

به زیر زمین دخمه دارند بیست	که طفلان در آن دخمه دانند زیست
بزرگان در آن حال گیرند گوش	وگر نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار	ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنان داد فرزانه پاسخ به شاه	که فرمان دهد بامدادن به گاه
کز آن پیش کافغان برآرد خروس	برآید ز لشگر گه آواز کوس
تبیره زنان طبل بازی کنند	به بانگ دهل زخمه سازی کنند
بدان گونه تا روز گردد بلند	به طبل و دهل درنیارند بند
بدان تا ز دریا برآید خروش	نیوشنده را مغز ناید به جوش
به فرزانه شه گفت کاین بانگ سخت	کز مغزها میشود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد باد را	سبب چیست این بانگ و فریاد را
به شه گفت فرزانه کز اوستاد	چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب	ز گرمی مقبب شود روی آب
پس آوازا خیزد از موج بر	که افتند چون کوه بر یکدیگر
به تندی چو تندر شوند آن زمان	که تندی همانست و تندر همان
دگر گونه دانا برانداخت رای	که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را	به خود در کند جوش سیماب را
دگر باره چون از افق بگذرد	بیندازد آنرا که بالا برد
چو سیماب در پستی فتد ز اوج	برآید چنان بانگ هایل ز موج
جهان مرزبان کارفرمای دهر	در آورد لشگر به نزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد	وزان مرحله برگ ره ساز کرد

مقیمان بقعه چو آگه شدند	به کالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود	خریدند اگر نوش اگر زهر بود
زهر نقد کان بود پیرایه‌شان	یکی بیست میکرد سرمایه‌شان
شه از خاصه خویشان بی بها	بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان	بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن	ره ورسم آن شاه لشگر شکن
فرستاد نزلی به ترتیب خویش	خورشها در آن نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند	دگر خوردنیها جز این نیز چند
خود آمد به خدمت بسی عذر خواست	که ناید زما نزل راه تو راست
بیابانیان را نباشد نوا	بجز گرمی کان بود در هوا
بر او کرد شه عرض آیین خویش	خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس	کزان گمراهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش	گسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نبشت	درافتاد ناگاه ازین بام طشت
فروخت شه با رقیبان راه	ز رنج ره آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید	سر آهنگ فریاد دریا شنید
مگر طشت دوشینه کافتاده بود	به وقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف	بگرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشگر آشوفتند	به یک‌باره نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس	جرس باز کرد از گلوی خروس

دگر بانگ را باد پنداشتند	به آواز طبلی که برداشتند
تیره جهان را در آشوب داشت	بدین گونه تا سر برآورد چاشت
برآشفته گشتند چون رستخیز	همه شهر از آواز آن طبل تیز
چو بر طبل دجال برنا و پیر	دویدند بر طبل کامد نفیر
که میبود غالب برآوازشان	شگفت آمد آواز آن سازشان
روان گشت از آنجا شه نیمروز	چو نیمی شد از روز گیتی فروز
به حاجت نمودن گرفتند راه	همه مرد و زن در زمین بوس شاه
چه باشد که طبلی بمانی بجای	کز این طبلهای شناخت نمای
شود بانگ دریا به آواز او	مگر چون خروشان شود ساز او
ببخشیدشان چند خروار کوس	جهاندار در وقت آن دست بوس
که در جنبش آید دهل بامداد	در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد
که هر صبحدم با دهل پای داشت	شه آن رسم را نیز بر جای داشت
درآمد به آبادی ملک چین	به ماهی کم و بیشتر زان زمین
فلک را دگر باره دمساز یافت	به لشگر که خویش ره باز یافت
همی کرد عیشی به آهستگی	بیاسود یک ماه از آن خستگی

رسیدن اسکندر به حد شمال و بستن سد یاجوج

بجز سازکان هست و بیغاره نیست	مغنی دل تنگ را چاره نیست
به ابریشم ساز کن حلقه گوش	دماغ مرا کز غم آمد به جوش

□

ز گرمی شد اندام شیران کباب	چو در خانه خویش رفت آفتاب
ز روی هوا چرک تری سترد	تبشهای باحوری از دستبرد
بلاله ستان اندر افتاد مرگ	گیا دانه بگشاد و نبوشت برگ
شکر خنده زد میوه بر میوده‌دار	بجوشید در کوه و صحرا بخار
به غربت همی گفت چیزی غریب	ز هامون سوی کوه شد عندلیب
نوای چکاوک نیامد هنوز	به گوش اندرش از هوای تموز
ز باد خزان نیش عقرب نخورد	درفشده خورشید گردون نورد
به دود افکنی طشت آتش به چنگ	شب و روز می‌گشت در چین و زنگ
گهی ساق گاو و گهی سم گور	چو شیران درید از سردست زور
که از تاب خورشید شد سنگ نرم	در ایام با حور و گرمای گرم
در خواب را تنگ دهلیز کرد	سکندر ز چین رای خرخیز کرد
دگر باره سوی سفر کرد رای	رها کرد خاقان چین را به جای
وز آنجا سپه در بیابان کشید	بسی گنج در پیش خاقان کشید
ز مشرق درآمد به حد شمال	فرو کوفت بر کوس دولت دوال
نه پرنده دروی نه جنبنده کس	بیابان و ریگ روان دید و بس
همان راه را نیز پایان ندید	بسی رفت و کس در بیابان ندید
درو ریگ رخشنده مانند نور	زمین دید رخشان و از رخنه دور
همه نقره شد نقره‌ی تابناک	به شه گفت رهبر که این ریگ پاک
نه چندان که محمل کش آید به رنج	به اندازه بردار ازین راه گنج
گران بار گردند و یابند بیم	به لشگر مگوور نه از عشق سیم

همه بارش بود پر زر ناب	بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو درمنش کار کرد	ازو اشری چند را بار کرد
بدان راه می رفت چون باد تیز	هوا را ندید از زمین گرد خیز
به یک هفته نشست بر جامه گرد	که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد خاک و آبش دونیم	یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در سیمش آرام شایست کرد	نه سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای ره کان نه کم درد بود	سوادای بدان سیم در خورد بود
کجا چشمه ای بود مانند نوش	در آن آب سیماب را بود جوش
چو شورش نبودى در آب زلال	ز سیماب کس را نبودى ملال
بخوردندى آن آبها را دلیر	که آب از زبر بود و سیماب زیر
چو شورش در آب آمدی پیش و پس	نخوردندى آن آب را هیچ کس
وگر خوردی از راه غفلت کسی	نماندی درو زندگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند	در آن آب دانش به جای آورند
چنان بر کشند آب را زابگیر	که ساکن بود آب جنبش پذیر
بدین گونه یک ماه رفتند راه	بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مفرش سیم سود	به خاکی کز او بودشان زاد بود
نهادند بر خاک رخسار پاک	که خاکی نیاساید الا به خاک
پدید آمد آرامگاهی زدور	چنان کز شب تیزه تابنده هور
بر افراخته طاقی از تیغ کوه	که از دیدنش در دل آمد شکوه
به بالای آن طاق پیروزه رنگ	کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پروران	مسلمان و فارغ ز پیغمبران
به الهام یزدان ز روی قیاس	در احوال خود گشته یزدان شناس
چو دیدند سیمای اسکندری	پذیرا شدنش به پیغمبری
به تعلیم او خاطر آراستند	وزو دانش و داد درخواستند
سکندر برایشان در دین گشاد	بجز دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز	به چاره گری در گشادند باز
که شفقت برای داور دستگیر	براین زیر دستان فرمان پذیر
پس این گریوه در این سنگلاخ	یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام	چو ما آدمی زاده و دیو فام
چو دیوان آهن دل الماس چنگ	چو گرگان بد گوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم مویشان	نبینی نشانی تو از رویشان
به چنگال و دندان همه چون دده	به خون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام تک باد را	به ناخن بسنبدن پولاد را
همه در خرام و خورش ناسپاس	نه بینی در ایشان کس ایزد شناس
زهر طعمه‌ای کان بود جستی	طعامی ندارند جز رستی
ندارند جز خواب و جز خورد کار	نمیرد یکی تا نزاید هزار
گیائست آنجا زمین خیزشان	چو بلبل بود دانه تیزشان
از آن هر شبان روز بهری خورند	همانجا بخشبند و درنگذرنند
چو بر آفتاب افکند ماه جرم	بجوشنده بر خود به کردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم	بدین گونه تا ماه گردد دو نیم

شهره گردد از جمله برخاسته	چو گیرد گمی ماه ناکاسته
ستمکاره تنینی آن جایگاه	فتد سال تا سال از ابر سیاه
از او سیر کردند چندان گروه	به اندازه آنک در دشت و کوه
که اندازدش ابر سیلاب ریز	به امید آن کوه دریا ستیز
زمین را ز دوزخ به جوش آورند	چو آواز تندر خروش آورند
کنند آب و دانه یکی مه رها	ز سرمستی خون آن ازدها
نباشند بیمار تا روز مرگ	دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ
خوردنش همانسان در آن دشت و کوه	چو میرد از ایشان یکی آن گروه
نه کس مرده‌ای نیز بیند نه گور	نه مردار ماند در آن خاک شور
ز مردار دورست و از مرده پاک	جز این یک هنر نیست کان آب و خاک
کنند آشیانه‌ای ما را خراب	بهر مدت آرند بر ما شتاب
خورشهای ما هر چه باشد خورند	ز ما گوسپندان به غارت برند
کز آن گرساران سگ مشغله	ز گرگ آن چنان کم گریزد گله
بکوشند و بر ما گریز آورند	چو درما به کشتن ستیز آورند
به کردار پرندگان بر درخت	گریزیم از ایشان بر این کوه سخت
که ما را درارند از آن تیغ کوه	ندارند پائی چنان آن گروه
ثوابت بود گر کنی چاره‌ای	به دفع چنان سخت پتیاره‌ای
که پیل افکند هر یکی عوج را	چو بشنید شه حکم یا جوج را
که تا رستخیزش نباشد شکست	بدان گونه سدی ز پولاد بست
که شد ساخته سد اسکندری	چو طالع نمود آن بلند اختری

از آن مرحله سوی شهری شتافت	که بسیار کس جست و آن را نیافت
دگر باره در کار عالم روی	روان شد سراپرده‌ی خسروی
بر آن کار چون مدتی برگذشت	بتازید یک ماه بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی	که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار با ره بسیجان خویش	ره آورد چشم از ره آورد پیش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت	هم آب روان دید هم کار و کشت
همه راه بر باغ و دیوار نی	گله در گله کس نگهدارنی
ز لشگر یکی دست برزد فراخ	کزان میوه‌ای برگشاید ز شاخ
نچیده یکی میوه‌تر هنوز	ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسپندی گرفت	تبش کرد و زان کار بندی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت	ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه	ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب	گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته	چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد به دروازه شهر تنگ	ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد باتنی چند پیر	همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته	درو قفل از جمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز	به پیش آمدندش به صد عذر باز
فرود آوردندش از ره به کاخ	به کاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت برآراستند	نهادند و خود پیش برخاستند

پرستش نمودند با صد نیاز	زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذیرفت شه نزلشان را به مهر	بدان خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کاین چنین بی هراس	چرائید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون زبید از گزند	که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس	رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانای نه و صد هزاران گله	گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونست و این ناحفاظی ز چیست	حفاظ شما را تولا به کیست
بزرگان آن داد پرور دیار	دعا تازه کردند بر شهریار
که آن کس که بر فرقت افسر نهاد	بقای تو بر قدر افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت	هنر سکه نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد	بگوئیم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه	که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم	سرموئی از راستی نگذریم
نداریم بر پردهی کج بسیج	بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کجروی برجهان بسته‌ایم	ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوئیم در هیچ باب	به شب باز گونه نبینیم خواب
پرسیم چیزی کزو سود نیست	که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدائی بود	خصوصت خدای آزمائی بود
نکوشیم با کرده‌ی کردگار	پرستنده را با خصوصت چکار
چو عاجز بود یار یاری کنیم	چو سختی رسد بردباری کنیم

وزان رخنه ما را نشانی رسد	گر از ما کسی را زبانی رسد
به سرمایه خود کنیمش تمام	بر آریمش از کیسه خویش کام
همه راست قسمیم در مال خویش	ندارد ز ما کس زکس مال بیش
نخندیم بر گریه دیگران	شماریم خود را همه همسران
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس	ز دزدان نداریم هرگز هراس
ز ما دیگران هم نددند نیز	ز دیگر کسان ما نددیم چیز
نگهبان نه با گاو و با گوسفند	نداریم در خانها قفل و بند
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ	خدا کرد خردان ما را بزرگ
هلاکش در آن حال بر هم زند	اگر گرگ بر میش ما دم زند
رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای	گر از کشت ماکس برد خوشه‌ای
سپاریم کشته به پروردگار	بکاریم دانه گه کشت و کار
مگر بعد شش مه که باشد درو	نگردیم بر گرد گاوس و جو
یکی دانه را هفتصد می‌رسد	به ما از آنچه بر جای خود می‌رسد
توکل بر ایزد نه بر خود کنیم	چنین گریکی کارو گر صد کنیم
به یزدان پناهیم و دیگر به کس	نگهدار ما هست یزدان و بس
ز عیب کسان دیده بر دوختیم	سخن چینی از کس نیاموختیم
کنیمش سوی مصلحت یاوری	گر از ما کسی را رسد داوری
نجوئیم فتنه نریزیم خون	نباشیم کس را به بد رهنمون
به شادی همان یار یکدیگریم	به غم خواری یکدیگر غم خوریم
نباریم و ناید کسی را به کار	فریب زر و سیم را در شمار

نداریم خوردی یک از یک دریغ	نخواهیم جو سنگی از کس به تیغ
دد و دام را نیست از ما گریز	نه ما را برآزار ایشان ستیز
به وقت نیاز آهو و گرم و گور	ز درها در آیند ما را به زور
از آن جمله چون در شکار آوریم	به مقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی نیاز	نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر	نه لب نیز بر بسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد	که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی	مگر پیر کو عمر دارد بسی
چومیرد کسی دل نداریم تنگ	که درمان آن درد ناید به چنگ
پس کس نگوئیم چیزی نهفت	که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کاین کس چه کرد	فغان بر نیاوریم کان را که خورد
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت	سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهرچ آفریننده کردست راست	نگوئیم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار	که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود	ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آن چنان رسم و راه	فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود	نه در نامه خسروان دیده بود
به دل گفت ازین رازهای شگفت	اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن	به هر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم	حسابی کزین مردم آموختم

همانا که پیش جهان آزمای	جهان هست ازین نیک مردان بجای
بدیشان گرفتست عالم شکوه	که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما برچه ایم	وگر مردم اینند پس ما که ایم
فرستادن ما به دریا و دشت	بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیرگردم ز خوی ددان	در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی	به گرد جهان بر نگر دیدمی
به کنجی در از کوه بنشستمی	به ایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من	جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آن چنان دین و دین پروری	نکرد از بنه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس	درود و درم دادشان بی قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت	روان کرد لشگر چو دریا به دشت
ز رنگین علمهای دیبای روم	وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شیخ	پراکنده لشگر چومور و ملخ
بهرجا که او تاختی بارگی	رهاندی بسی کس ز بیچارگی

بازگشتن اسکندر از حد شمال به عزم روم

مغنی بساز ازدم جانفزای	کلیدی که شد گنج گوهر گشای
برین در مگر چون کلید آوری	ازو گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را	کدیور فرامش کند کاخ را

زمین محتشم گردد از خواسته	ز بس میوه باغ آراسته
رطب بر لبش تیز دندان شود	ز شادی لب پسته خندان شود
چو تاجی در او لعلها دوخته	شود چهره‌ی نار افروخته
به گردن کشی سر برآرد ترنج	رخ سرخ سیب اندر آید به غنچ
همه سیب و نارنج بینی به دست	عروسان رز را زمی گشته مست
پر از نار پستان شده کوی و کاخ	ز بس نار کاورده بستان ز شاخ
در آویخته مرغ انجیر خوار	به دزدی هم از شاخ انجیردار
ز سر کنده بادام را مغز و پوست	ز بی روغنی خاک بادام دوست
زده بوسه بر فندق بی دهن	لب لعل عناب شکر شکن
که عناب و فندق برانداختند	درختان مگر سور می ساختند
برانگشت پیچیده زلف سیاه	ز سرمستی انگور مشکین کلاه
گلوگیر کشته به امرود را	کدو بر کشیده طرب رود را
زروری سبد کش برآورده خوی	سبدهای انگور سازنده می
ز چرخشت شیرش شده سوی خم	شده خوشه پالوده سر تا به دم
هم از بوی شیره هم از بوی شیر	لب خم برآورده جوش و نفیر
سکندر ز سوری چنان دور بود	درین فصل کافاق را سور بود
شب و روز می گشت با آن گروه	بیابن و وادی و دریا و کوه
برون آورید از گذرهای تنگ	بسی خلق را از ره صلح و جنگ
بر او نیز هم تنگ شد رهگذر	چو پیمانهای عمرش آمد به سر
دولختی دری دید لختی شکست	جهان را به آمد شدن هر که هست

ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ	که بالاش تنگست و پهلو فراخ
چنانش آمد آواز هاتف به گوش	کزین بیشتر سوی بیشی مکوش
رساندی زمین را به آخر نورد	سوی منزل اولین باز گرد
سکندر چو بر خط نگارد دبیر	بود پنج حرف این سخن یادگیر
بسست اینکه بر کوه و دریای ژرف	زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ز کار جهان پنجه کوتاه کن	سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان به یونان بری زین دیار	نیوشندهی مست شد هوشیار
بترسید و گوشی بر آواز داشت	از آن خوش رکابی عنان بازداشت
به شایستگان راز معلوم کرد	وز آنجا گرایش سوی روم کرد
به خشکی و تری و دریا و دشت	بسی راه و بی راه را در نوشت
به کرمان رسید از کنار جهان	ز کرمان در آمد به کرمانشهان
وز آنجا به بابل برون برد راه	ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور	سلامت شد از پیکر شاه دور
به سستی در آمد تک بارگی	ز طاقت فرو ماند یک بارگی
بکوشید کارد سوی روم رای	فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کابی گزاینده خورد	در و زهر و زهر اندر و کار کرد
نهیب توهم تنش را گداخت	نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش	به یونان زمین پیش دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من	مگر بازبینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند	بیاور اگر صد و گر پنجهند

در بسته را جست با خود کلید	چو قاصد به دستور دانا رسید
درو نقش امیدواری بود	ندید آنچه زو رستگاری بود
طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم	همه زیر کان را ز یونان و روم
به روزی نه کان روز بود اختیار	هم از ره درآمد بر شهریار
به رنجی که تتون از آن رنج رست	تن شاه را بر زمین دید پست
بمالیدش انگشت بر نبضگاه	پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه
نشان از دلیلی دگر بازجست	چو اندازه‌ی نبض دید از نخست
دوائی که داروی آن درد بود	بفرمود از آنجا که در خورد بود
وفا چون کند چون درآید وفات	دواگر بود جمله آب حیات
که رنجش به راحت کند بازگشت	جهانجوی را کار از آن درگذشت
ودیعت به خواهندگان می‌سپرد	از آن مایه کز خانه‌ی اصل برد
خلاصی که از خاک باید خلاص	جهان چون زرش داد در دیک خاص
درآمد به برگ عدم ساختن	وجودش که ساکن شد از تاختن
چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت	شکر خنده شمعی که جان می‌نواخت
فرو ریخت برگ از درختان باغ	برآمد یکی باد و زد بر چراغ
نه پر ماند بر نوبهاری تذرو	نه سبزی رها کرد بر شاخ سرو
فرو پژمردند بر خاک خشک	فروزنده گل‌های با بوی مشک
ز نالندگی سر به بالین نهاد	سکندر که بر سفت مه زین نهاد

وصیت نامه اسکندر

بگو تا ز شب چندی رفتست پاس	مغنی توئی مرغ ساعت شناس
از آن مرغ سعیدی برآور خروش	چو دیر آمد آواز مرغان به گوش
□	
دگر گونه شد باغ را سرگذشت	چو باد خزانی در آمد به دشت
فرو مرد بر دست گلها چراغ	از آن باد برباد شد رخت باغ
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار	زراندود شد سبزه‌ی جویبار
ورقهای رنگین بر او سوختند	درختان ز شاخ آتش افروختند
نگهبان گلبن در باغ بست	به بازار دهقان در آمد شکست
که آمد سوی برکه‌ی خسروان	فسرده شد آن آبهای روان
درافکنده دیوار گشته خراب	نه خرم بود باغ بی برگ و آب
دد و دام کرده بدو ترکناز	بجای می و ساقی و نوش و ناز
خسک بر گذر باد پوینده را	گرفته زبان مرغ گوینده را
مغان از چمن رخت برداشته	تماشا روان باغ بگذاشته
چو سوهان پر از چین شده روی آب	به سوهان زده سببت آفتاب
نه از بلبل آوا نه از گل نشان	تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نوائی و برگی نه در باغها	زده خار بر هر گلی داغها
فرو پژمرد آن کیانی درخت	به هنگام آن برگ ریزان سخت
شد از رنج پر، وز سلامت تهی	سکندر سهی سرو شاهنشهی
جهانگرد را با جهان گرد بود	دمه سرد و شه بادم سرد بود

توانا به ناتندرستی رسید	چو بنیاد دولت به سستی رسید
که جولان زدی در جهان ماه و سال	شکسته شد آن مرغ را پر و بال
به چنگال شاهین تبه شد تذرو	به پژمرد لاله بیفتاد سرو
نشستند بر گرد سالار دهر	طبیان لشگر بزرگان شهر
ز هر گونه شربت بر آمیختند	مداوای بیماری انگیختند
نشیننده را رفتن آمد فراز	ز قاروره و نبض جستند راز
چو مدت نماند از مداوا چه سود	طیبب ارچه داند مداوا نمود
نیامد به کف عمر گم گشته باز	پژوهش کنان چاره جستند باز
که پوینده یابد زمانی درنگ	به چاره گری نامد آن در به چنگ
زمانه بر آرد بهانه به مرد	چووقت رحیل آید از رنج و درد
که بر مرگ خویش آیدش آرزو	چنان افشرد روزگارش گلو
نیفتاد از آن جمله رایبی صواب	سگالش بسی شد در آن رنج و تاب
هم از روغن خویش یابد گزند	چراغی که مرگش کند دردمند
هم از جنبش خود درافتد به خاک	هر آن میوه‌ای کو بود دردناک
چو درمانده بیند چه درمان کند	پزشکی که او چاره جان کند
حساب فلک راند بر تخت و میل	شناسنده‌ی حرف نه تخت نیل
نظرهای سعدان از او دور یافت	رخ طالع اصل بی نور یافت
در آزر م هیلج یاریگری	ندید از مدارای هیچ اختری
هراسنده شد مرد اخترشناس	چو دید اختران را دل اندر هراس
نظر در تنومندی خویش داشت	چو اسکندر آینه در پیش داشت

گریزنده جانی به لب تاخته	تنی دید چون موی بگداخته
خمیده شده زاد سرو جوان	نه در طبع نیرو نه در تن توان
به صد دیده بگریست بر خویشتن	چو شمع از جدا گشتن جان و تن
به صحرا نهاد از دل آن راز را	طلب کرد یاران دمساز را
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ	که کشتی درآمد به گرداب تنگ
به نخجیر خواهد شدن مهد شاه	خروش رحیل آمد از کوچگاه
به آسایشم داشت بر کوه و دشت	فلک پیش ازین برمن آسوده گشت
همان مهربانی شد از مهر و ماه	به کینه کند درمن اکنون نگاه
که ره ناورم سوی سامان کار	چنان بر من آشفته شد روزگار
کلاه مرا در سر آرد کمند	چه تدبیر سازم که چرخ بلند
به رشوت مگر کم کند رنج من	کجا خازن لشگر و گنج من
دهند این تبش را ز جانم گریز	کجا لشگرم تا به شمشیر تیز
خداوند شمشیر و تخت بلند	سکندر منم خسرو دیو بند
یکی گوش ناسفته نگذاشته	کمر بسته و تیغ برداشته
زدربای قلزم برآورده گرد	به طوفان شمشیر زهر آب خورد
بسی گوسفندان رهانده ز گرگ	بسی خرد را کرده از خود بزرگ
بسی بسته را نیز بشکسته‌ام	شکسته بسی را بهم بسته‌ام
بسا مشکلی را که حل کرده نیز	ستم را به شفقت بدل کرده نیز
چو میغی روان بود تیغم روان	ز قنوج تا قلزم و قیروان
نه زنجیر دام گلوگیر شد	چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد

نیشتم بسی کوه و دریا و دشت	کز آنسان کسی در نداند نیشتم
به دارای دولت سرافراختم	ز دارا به دولت سرانداختم
زدم گردن فور قتال را	گرفتم به چین جای چبیال را
ز قابیل و هابیل کین خواستم	ز ناسک به منسک زه آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس	بر آوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار	ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمه عاد را	گشادم در قصر شداد را
سرانندیب را کار برهم زدم	قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و لخت او	هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق به مغرب رساندم نوند	همان سد یاجوج کردم بلند
به قدس آوریدم چو آدم نشست	زدم نیز در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشغل برافروختم	به ظلم جهان تخته بردوختم
به بازی نیندوختم هیچ نام	به غفلت نپرداختم هیچ گام
بهرجا که رفتن بسیچیده‌ام	سر از داد و دانش نییچیده‌ام
هوایی کزو سنگ خارا گداخت	چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خز و پرند	چو نیرو نماندم شدم دردمند
سرآمد به بالین چو تن گشت سست	نپاید به بالین سر تندرست
سیه تا سیه دیدم این کارگاه	زریگ سیه تا به آب سیاه
گرم بازپرسی که چون بوده‌ام	نمایم که یک دم نیپموده‌ام
بدان طفل یک روزه مانم که مرد	ندیده جهان را همی جان سپرد

جهان جمله دیدم ز بالا و زیر	هنوزم نشد دیده از دید سیر
نه این سی و شش گر بود سی هزار	همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر	هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق شناس	جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم به سر عمر در غافلگی	مگر در هنرمندی و عاقلی
زهر دانشی دفتری خوانده‌ام	چو مرگ آمد آنجا فرومانده‌ام
گشادم در هر ستمکاره‌ای	ندانم در مرگ را چاره‌ای
بجز مرگ هر مشکلی را که هست	به چاره گری چاره آمد به دست
کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک	که زر می‌فشاندم برایشان چو خاک
بیاپید گو خاک را زر کنید	مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای	برونم جهانند ازین تنگنای
بلیناس کو تا به افسونگری	کند چاره‌ای جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار	مگر نکته‌ای با من آرد به کار
نمودار والیس دانا کجاست	بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را	گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسبه به هرمس فرستید کس	مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت به فروریوس	مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد	درین درد از ایزد توان کرد یاد
ز رنجم در آسایش آرد مگر	براین خاک بخشایش آرد مگر
نگیرد کسم دست و نارد به یاد	بدین بی کسی در جهان کس مباد

چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ	نباید برآوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست	همان خاک را بایدم باز جست
از آن پیش که اقم در آن آبکند	سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز	برهنه به خاکم سپارند باز
سبک بار زادم گران چون شرم	چنان کامدم به که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست	چه افزود بر کوه بازو چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من	چو رفتم جهان را چه اندوه من
بسی چون مرا زاد و هم زود کشت	که نفرین براین دایه گوژپشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسی	ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده‌ام	ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام
چو مشکین سریرم در آید به خاک	به مشکوی پاکان برد جان پاک
بجای غباری که بر سر کنید	به آمرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون کس ندادش جواب	فرو خفت و بی خویشتن شد به خواب

سوگند نامه اسکندر به سوی مادر

مغنی دگر باره بنواز رود	به یادآر از آن خفتگان در سرود
بین سوز من ساز کن ساز تو	مگر خوش بختم برآواز تو
چو بر گل شیخون کند زمهریر	به طفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز	در چاره برکس نکردند باز

تَب مرگ چون قصد مردم کند	علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب را گزارش درآمد به زیست	بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش	ز بانگ جرسها برآمد خروش
ارسطو جهان دیده ی چاره ساز	به بیچارگی ماند از آن چاره باز
کامید بهی در شهنشہ ندید	در اندازه ی کار او ره ندید
به شه گفت کای شمع روشن روان	به تو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد ز کار	نظر دار بر فیض پروردگار
از آن پیشتر کامد این سیل تیز	چرا بر نیامد ز ما رستخیز
وزان پیش کاین می بریزد به جام	چرا جان ما بر نیامد ز کام
نخواهم که موئیت لرزان شود	ترا موی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر	نباشد کس ایمن زبرنا و پیر
نه دل می دهد گفتن این می بنوش	که میخوارگان را بر آرد ز هوش
نه گفتن توان کاین صراحی بریز	که در بزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی	بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل به داغ	که ناگه ز پی برفروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین درگذر	که آمد مرا زندگانی بسر
به فرمان من نیست گردان سپهر	نه من داده ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطره ای آب سست	ز نر ماده ای آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار	به آنجا رسیدم سرانجام کار
که چندان که شاید شدن پیش و پس	مرا بود بر جملگی دسترس

در آن وقت کردم جهان خسروی	که هم جان قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید	به دیگر کده رخت باید کشید
مده بیش ازینم شراب غرور	که هست آب حیوان ازین چاه دور
زدوزخ مشو تشنه را چاره جوی	سخن در بهشتست و آن چارجوی
دعا را به آمرزش آور به کار	مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب	سر شاه شاهان در آمد به خواب
شب آمد چه شب کاژدهائی سیاه	فرو بست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر	به تاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها	فرو دوخته لب به مسمارها
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر	بهم هر دو افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته	به موئی ز دوزخ در آویخته
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه	که در بیست و هفتم شب خویش ماه
چو از مهر مادر به یاد آمدش	پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر	که باشد خردمند و بیدار و پیر
به دود سیه در کشد خامه را	نویسد سوی مادرش نامه را
در آن نامه سوگندهای گران	فریبنده چون لابه مادران
که از بهر من دل نداری نژند	نکوشی به فریاد ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه	جهان کرد برنامه خوانان سیاه
دو شاخه سرکلک یک شاخ کرد	فلک را به فرهنگ سوراخ کرد
چو بر شقه‌ی کاغذ آمد عبیر	شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

نویسنده را چشم تاریک شد	ز پرگار معنی که باریک شد
که بینائی او داد بیننده را	پس از آفرین آفریننده را
یکایک همه خلق را کارساز	یکی و بدو هر یکی را نیاز
از آن پرورشها که آید به کار	چنین بسته بود آن فروزان نگار
سوی چار مادر نه یک مادرم	که این نامه از من که اسکندرم
شکسته سبو بر لب رود باد	که گر قطره شد چشمه بدرود باد
ز رونق میفتاد نارنج زرد	اگر سرخ سیبی درآمد به گرد
درخت گل سرخ سرسبز باد	بر این زرد گل گریستم کرد باد
که مهر از دل آید فزون از زبان	نه این گویم ای مادر مهربان
که چون شد به باد آن گل خسروی	بسوزی یکی گر خبر بشنوی
بنه دست بر سوزش درد خویش	مسوز از پی دست پرورد خویش
خدایت درین غم صبوری دهاد	ازین سوزت ایام دوری دهاد
به خواب خوشم در شبستان تو	به شیری که خوردم ز پستان تو
که باشد جوان مرده و او مانده پیر	به سوز دل مادر پیش میر
به فرماندهی آسمان و زمین	به فرمان پذیران دنیا و دین
به جاوید مانان مینوی پاک	به حجت نویسان دیوان خاک
به نزهت نشینان خاک بهشت	به زندانیان زمین زیر خشت
به جان داوری کارد از غم نجات	به جانی کزو جانور شد نبات
به امری کزو سازور شد وجود	به موجی که خیزد ز دریای جود
به آن نقش کارایش پیکرست	به آن نام کز نامها برترست

به هرست هفت اختر ارجمند	به پرگار هفت آسمان بلند
به ترسائی عقل صاحب قیاس	به آگاهی مرد یزدان شناس
به هر کیسه کز فیض بر دوختند	به هر شمع کز دانش افروختند
به پائی که راه رضا یافتست	به فرقی که دولت براو تافتست
به باریک بینان مشکل گشای	به پرهیز گاران پاکیزه‌رای
به خوش خوئی طبع آزادگان	به خوشبوئی خاک افتادگان
به درویش قانع که سلطان خود اوست	به آرم سلطان درویش دوست
به مقبولی نزل ناخواسته	به سرسبزی صبح آراسته
به خاکی غریبان خونابه ریز	به شب زنده داران بیگانه خیز
به قندیل محراب روحانیان	به شب ناله تلخ زندانیان
به نومیدی دردمندان پیر	به محتاجی طفل تشنه به شیر
به اشک یتیمان پیچیده گوش	به ذل غریبان بیمار توش
به ناخن کبودان سرمای سرد	به عزلت نشینان صحرای درد
به درماندگیهای بیچارگان	به ناخفتگیهای غمخوارگان
به عشقی که پاکست از آلودگی	به رنجی که خسبد بر آسودگی
به خرسندی زهد خلوت پرست	به پیروزی عقل کوتاه دست
به نقشی که محمل کش آدمیست	به حرفی که در دفتر مردمیست
به زخمی که با مرهمش کار نیست	به دردی که زخمش پدیدار نیست
به شرمی که در روی زیبا بود	به صبری که در ناشکیبا بود
که نومید باشد ز فریادرس	به فریاد فریاد آن یک نفس

به صدقی که روید ز دین پروران	به وحیی که آید به پیغمبران
بدان ره کزو نیست کس را گزیر	بدان راهبر کو بود دستگیر
به آن در کزین درگذشتن به دوست	مرا و ترا بازگشتن به دوست
به نادیدن روی دمساز تو	به محرومی گوش از آواز تو
به آن آرزو کز منت بس مباد	بدین عاجزی کاین چنین کس مباد
به داد آفرینی که دارنده اوست	همان جان ده و جان برآورنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو	نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس	به هنجار منزل شوی ره شناس
نیچی به ناله نگر دی ز راه	کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی	بمان در غم و سوگواری بسی
ور ایدونکه بر کس نماند جهان	تو نیز آشنا باش با همرها
گرت رغبت آید که انده خوری	کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کانده خوری زینهار	بر آرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش	منادی برانگیز بر خوان خویش
که آن کس خورد این خورشهای پاک	که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان	تو نیز انده من بخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد	تو نیز انده غایبان درنورد
غم من مخور کان من در گذشت	به کار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که پایم دوچندین درنگ	نه هم پای عمرم در آید به سنگ؟
چو بسیاری عمر ما اندکیست	اگر ده بود سال و گر صد یکیست

چرا ترسم از رفتن هشت باغ	که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر	که جاوید باشم بر او جایگیر
چرا خوش ترانم بدان صیدگاه	که بی دود ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب	زمن باد واماندگان را شکیب
چو شب‌دیز من جست از این تند رود	زمن باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار	که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد و عنوان نبشت	فرستاد و خود رفت سوی بهشت
به صد محنت آورد شب را به روز	همه روز نالید با درد و سوز
دیگر شب که شب تخت بر پیل زد	زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی	در آن شب ز ناخن بر آورد موی
ستاره فروریخت ناخن ز چنگ	هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه	به ناخن خراشیده‌ی روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند	زمین را به گردن درانداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند	مه چرخ را در گلو ریختند
دگر گونه شد شاه از آیین خویش	کاجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون رگش زیر پی	ز جوشیدن خون بر آورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال	سپیده دمش را درآمد زوال
به جان آمد و جانش از کار شد	دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید و در خنده چون شمع مرد	بدان کس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور	کز او ماند بیننده را چشم دور

شتابنده مرغ آن چنان بر پرید	که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را زکار آگهان	که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره‌ی کس شناخت	چرا چاره‌ی کار خود را نساخت
سکندر چو بر بست ازین خانه رخت	زدندش به بالای این خیمه تخت
چه نیکی که اندر جهان او نکرد	جهانش بیازرد و نیکو نکرد
سرانجام چون در پس پرده رفت	ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه ز ره تافتن تفته بود	رهی رفت کان راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد	از آن ره به گیتی خبر باز داد
چرا چون به کوچ عدم راه رفت	خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که درگیرد این راه پیش	فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز	نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت	به خاک اوفتاد از کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او	یکی مهد زرین سزاوار او
پرند درونش ز کافور پر	به دیبای بیرون برآموده در
از اندودن مشک و ماورد و عود	به جودی شده موج طوفان جود
رقیبی که عطرش کفن سای کرد	به تابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود	کفن عطر و تابوت سیمین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار	که یک دست او را کنند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته	منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمانده هفت کشور زمین	همین یک تن آمد ز شاهان همین

ز هر گنج دنیا که دربار بست	بجز خاک چیزی ندارد به دست
شما نیز چون از جهان بگذرید	ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور	که بود آن دیار از بد اندیش دور
به اسکندریش وطن ساختند	ز تختش به تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد	کس این رقعہ با او به پایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه	نهادند زیرزمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی	نیایی درو مهربانی بسی
به خاکش سپردند و گشتند باز	در دخمه کردند بر وی فراز
جهان را بدینگونه شد رسم و راه	به آرد بگاه و ندارد نگاه
به پایان رساندند چندین هزار	نیامد به پایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر می توان تافتن	نه سر رشته را می توان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست	درین پرده جز خامشی روی نیست
بین در جهان گر جهان دیده ای	کز و چند کس را زیان دیده ای
جهانی که با این چنین خوار است	نه در خورد چندین ستمگاریست
چه بینی درین طارم سرمه گون	که می آید از میل او سیل خون
چو خورشید شد آتشین میل او	در انداز سنگی به قندیل او
درین میل منگر که زرین وشست	که آن زر نه از سرخی آتشت
سر سازگاری ندارد سپهر	کمر بسته بر کین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی زرق ساز	که پنهان کشست آشکارا نواز
برون لاف مرهم پرستی زند	درون زخمهای دو دستی زند

که ماهی بدین جوشن از تیغ رست	ز شغل جهان درکش ایدوست دست
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود	چو طوفان انصاف خواهی بود
ازو نیمی آبی دگر آتشیست	جهان چون دکان بریشم کشیست
وزان سو کند حلقه‌ای را تهی	دهد حلقه‌ای را ازینسو بهی
که دودیست بالا و گردیست زیر	به گیتی پژوهی چه پائیم دیر
که هست آسمان با زمین در نبرد	بدان ماند احوال این دود و گرد
ز ما هر زمانش نپرداختی	اگر آسمان با زمین ساختی
مترس و مترسان تنی چند را	نظامی گره برزن این بند را
نشاید بره بر پشیمان شدن	به مهمانی بزم سلطان شدن
می تلخ بر یاد او نوش کن	چو سلطان صلا دردهد گوش کن
ستد جام و بر یاد او خورد و خفت	سکندر کزان جام چون گل شکفت
بجز یاد سلطان فراموش باد	کسی را که آن می خورد نوش باد

رسیدن نامه اسکندر به مادرش

خلاصم ده از رنج این راه تنگ	مغنی یک امشب بر آواز چنگ
برم رخت بیرون ازین سنگلاخ	مگر چون شود راه بر من فراخ
	□
فرو بارد از ابر باران خرد	زمستان چو پیدا کند دستبرد
لعابی زجاجی دهد روزگار	گلو درد آفاق را از غبار
کند ایمن از تف و تاب تموز	در و دشت را شبنم چرخ کوز

به تشنه گیاهی جلاب گیر	یخ خرد کرده دهد ز مهریر
جوان مردی باغ پیرابه سنج	شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهند آب ریحان فروشان دی	سفالینه خم را ز ریحان می
خم خان دهقان چو آید به جوش	قصب بفکند پیر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند	کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان به رامشگری	خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن	چه بازی بر آراست چرخ کهن
□	
چو زاسکندر آمد به روم آگهی	که عالم شد از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری	نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دست بوس آورند	به درگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ	به روم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش	به مادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غم نامه را	سیه کرد هم جام و هم جامه را
ز طومار آن نامه‌ی دل شکن	چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گر چه شد روز بر وی سیاه	سر خود نیچید از اندرز شاه
به امید خوشنودی جان او	نگهداشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان نزیست	همه ساله خون خورد و خون می گریست
چو شد کار او نیز هم ساخته	ازو نیز شد کار پرداخته

نالیدن اسکندروس در مرگ پدر و رها کردن پادشاهی

درین سوزش غم مرا چاره ساز	مغنی بدان ساز غمگین نواز
مرا زین شب محنت آری به روز	مگر کز یک آواز رامش فروز
□	
به آشوب شاهی نزد نیز کوس	پس از مرگ اسکندر اسکندروس
جز او کس نیامد سزاوار تخت	اگر چه ز شاهان پیروز بخت
که چندان نو آیین نوائی نداشت	بدین ملک ده روزه رائی نداشت
که زیر افتد از شاخ سر و بلند	بنالید چون بلبل دردمند
که با آن ولیعهد بندند عهد	بزرگان لشگر نمودند جهند
بجای سکندر برنش نماز	در گنج بر وی گشایند باز
که در وی جز ایزد پناهی نبود	ملک زاده را عزم شاهی نبود
که بر جزمی شغل دارید راست	ز شاهان و لشگرکشان عذر خواست
بجای پدر مجلس آراستن	که بر من حرامست می خواستن
که این رشته را سر پدیدار نیست	مرا با حساب جهان کار نیست
به روز جوانی کند عزم راه	گمانم نبد کان جهانگیر شاه
پذیرا شود دخمه تنگ را	فرو ماند ایوان اورنگ را
به ایزد پرستی میان بسته‌ام	من از خدمت خاکیان رسته‌ام
چگونه توان کرد پای استوار	بر این سرسری پول ناپایدار
پدر چون فرو رفت من کیستم	همانا که بیش از پدر نیستم
نه زو نیز بارای و تدبیرتر	نه خواهم شدن زو جهان گیرتر

ز دنیا چه دید او بدان دلکشی	که من نیز بینم همان دل خوشی
چو دیدم کزین حلقه هفت جوش	بر آن تختور شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم	به تخت کیان تخته بردوختم
نشستم به کنجی چو افتادگان	به آزادی جان آزادگان
هوسهای این نقره زر خرید	بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانہ پر گشت و پرت‌تر کنی	به سر درکنی هر چه در سر کنی
همان به که پیش از برانگیختن	شوم دور ازین جای بگریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت	که ترسم شبیخون درآید به بخت
درین غار چون عنکبوتان غار	ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم	در آن دیر تنها نشست آورم
به اشک خود از گوهر جان پاک	فرو شویم آلودگیهای خاک
بیچم سر از هر چه بیچیدنی	بسیچم به کار بسیچیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم	به تخم گیاهی قناعت کنم
به آسانی از رنجه‌ها نگذرم	که دشوار میرم چو آسان خورم
چو هنگام رفتن در آید فراز	کنم بر فرشته در دیو باز
مرا چون پدر در مفاک افکنید	کفی خاک را زیر خاک افکنید
چو از مرگ بسیار یادآوری	شکیننده باشی در آن داوری
وگر ناری از تلخی مرگ یاد	به دشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست	ز شغل جهان داشت یک‌باره دست
دل از شغل عالم به طاعت سپرد	برین زیست گفتن نشاید که مرد

تو نیز ای جوان از پس پیر خویش
مگردان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
نه آن کرد کان را توان گفت باز
بسا یوسفان را که در چاه بست
بسا گردنان را که گردن شکست

انجامش روزگار ارسطو

مغنی دلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله بر بانگ زیر
مگر ناله‌ی زیرم آید به گوش
ازین ناله زار کردم خموش

□

سکندر چو زین کنده بگشاد بند
برافکنند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان در گاه او
در آن پویه گشتند همراه او
ارسطو چو واماند از آن آفتاب
از ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بیوشید و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت در آمد به نالندگی
نشستند یونانیان گرد او
ز استاد او تا به شاگرد او
چو دیدند کان پیک منزل شناس
به منزل شود بی رقیبان پاس
خبر بازجستند از آن هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان
کز دور شد هر کسی را گمان
شتابنده راه دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم
بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی
درین ره نبینم جز آوارگی

جهان فیلسوف جهان خواندم	رصد بند هفت آسمان داندم
جهان مدخل از دانش آراستم	نیشتم درو هر چه می خواستم
همه در شناسائی اختران	فرو گفته احوال گردون در آن
کنون کز یقین گفت باید سخن	رها کن رصد نامهای کهن
به یزدان پاک ار مرا آگهیست	که این خوان پوشیده پر یا تهیست
سخن چون بدینجا رسانید ساز	سخنگوی مرد از سخن ماند باز
بپالود روغن ز روشن چراغ	بفرمود کارند سیبی ز باغ
به کف برنهاد آن نوازنده سبب	به بوئی همی داد جان را شکیب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ	گذرگه در آمد به دهلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه	که صبح مرا سر بر آمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک	سپردم دگر ره به یزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد	بر آورد گردون ازو نیز گرد
چوبگذشت و بگذاشت آسیب را	به باران بینداخت آن سیب را

انجامش روزگار هر مسی

مغنی بدان جره‌ی جان نواز	بر آهنگ ما ناله‌ی نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست	بدان ناله زین ناله دانیم رست
چو هرمس بدین ژرف دریا رسید	رهی دید کزوی رهائی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی	که کالای کشتی ندارد بسی

چه باید گرانباری ساختن	که باید به دریا در انداختن
جهان خانه وحش بود از نخست	در او بانوا هر گیاهی که رست
ز کوه گران تا به دریای ژرف	چه و بام او شد به باران و برف
چو شد آهوی گور آدم پدید	گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن وحشی آهو کز دست زور	به پای خودم رفت باید به گور
درین ره پناه خود از هیچ کس	نسازم جز از پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید	به پاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوش باز برد	سخن را چه خسبانم او نیز مرد

انجامش روزگار افلاطون

مغنی بر آرای لحنی درست	که این نیست ما را خطائی نخست
بدان لحن بردن توان بامداد	همه لحنهای جهان را زیاد
□	
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت؟	که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت در آن مرز و بوم	که بالغ ترین کس منم زاهل روم
چو در پرده‌ی مرگ ره یافتم	ز هر پرده‌ای روی برتافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب	به گهواره‌ی خوابش آید شتاب
به خفتن منش رهنمون آیدش	نداند که این خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد	که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن	ز کژی ببايد عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست	که بنیادش اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من	به ده سالگان ماند احوال من
همان آرزو خواهیم در سرست	کهن من شدم آرزو نوترست
بدین آرزو چون زمانی گذشت	فلک فرش او نیز هم درنوشت
□	
انجامش روزگار والیس	...
سرودی بر آهنگ فریاد من	مغنی به یادآرد بر یاد من
مگر بگذرم زاب این هفت رود	بکن شادم از شادی آن سرود
چو والیس را سر درآمد به خواب	درافکند کشتی به طوفان آب
نشسته رفیقان یاریگرش	به یاریگری چون فلک برسرش
چو بر ناتوان یافت تیمار دست	تنومند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست	بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته	ستمگر شده داد بگذاشته
به آن هم‌نشینان که بودند پیش	خبر داد از اندازه عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس	از این هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گر چه فرخ پیند	ز نافرخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفند دور سیارگان	بود دور دور ستمکارگان
شمار ستم تا نیاید به سر	به گیتی نیاید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران	به نیکی رسد کار نیک اختران
فلک تا رسیدن بدان بازگشت	ورقهای ما باری اندر نوشت

چو گفت این پناهنده را کرد یاد فروبست لب دیده برهم نهاد

انجامش روزگار بلیناس

مغنی درین پرده دیرسال نوائی برانگیز و با او بنال

مگر بر نوای چنان ناله‌ای فروربارد از اشک من ژاله‌ای

□

بلیناس را چون سر آمد جهان	چنین گفت در گوش کار آگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز	به جای دگر می‌کنم ترکناز
گلین خانه‌ی کو سرای منست	نه من هیکیلی دان که جای منست
به این هفت هیکل که دارد سپهر	سرم هم فرو ناید از راه مهر
من آن اوج گردون پنا خسروم	که در خانه می‌آیم و می‌روم
گهی در خزم غنچه‌ای را به کاخ	گهی بر پرم طاوسی را به شاخ
پریوارم از چشمها ناپدید	به هر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد به قدر زمان کی کنم	زمان را کجا پی نهم پی کنم
چو کوشم نهم بر سر سدره پای	چو خواهم کنم در دل صخره جای
به دشت و به دریا توانم گذشت	هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این هر چه یابی در ایوان من	نه من همنشینیت بر خوان من
من آنم که خواهم شدن برفراز	برون دان زمن هر چه یابند باز
چو گفت این ترنم به آواز نرم	سوی همهران بارگی کرد گرم
بر آسود از آشوبهای جهان	که جشنی بود مرگ با همهران

انجامش روزگار فروریوس

بیار ای مغنی نوائی شگفت	گرفته رها کن که خوابم گرفت
وگر زان ترنم شوم خفته نیز	نبینم مگر خواب آشفته نیز
□	
چو آمد گه عزم فروریوس	بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
به هم صحبتان گفت کاین باغ نغز	که منظور چشمست و ریحان مغز
چو پابندگی نیستش در سرشت	چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ز دانائی ماست ما را هراس	که از رهزن ایمن نشد ره شناس
کمان گر همیشه خمیده بود	قبا دوز را قب دریده بود
ترازوی چربش فروشان به رنگ	بود چرب و چربی ندارد به سنگ
همه ساله محمل کش بار گنج	نیاساید از محنت و درد و رنج
چو پرداخت زین نقش پرگار او	کشیدند خط نیز بر کار او

انجامش روزگار سقراط

در آرای مغنی سرم را ز خواب	به ابریشم رود و چنگ و رباب
مگر کاب آن رود چون آب رود	به خشگی کشی تر آرد فرود
□	
چو سقراط را رفتن آمد فراز	دو اسبه به پیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری بر آمیختند	نهانی دلش در گلو ریختند

تن زهر خوارش چو شد دردمند	به سوی سفر بزمه‌ای زد بلند
چنین گفت چون مدت آمد به سر	نشاید شدن مرگ را چاره‌گر
در آن خواب کافسرده بالین بود	نشست یکایک به پائین بود
چو دیدند کان مرغ علوی خرام	برون رفت خواهد بزودی ز دام
به سقراط گفتند کای هوشمند	چو بیرون رود جان ازین شهر بند
فروماند از جنبش اعضای تو	کجا به بود ساختن جای تو
تبسم کنان گفتشان اوستاد	که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای	بهرجا که خواهید سازید جای
درآمد بدو نیز طوفان خواب	فرو برد چون دیگران سر به آب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت	که استاد دانا بدیشان چه گفت

انجامش روزگار نظامی

مغنی ره مش جان بساز	نوازش کنم زان ره دل‌نواز
چنان زن نوا از یکی تا به صد	که در بزم خسرو زدی بارید
□	
نظامی چو این داستان شد تمام	به عزم شدن نیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت	که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال	که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت	حکیمان بختند و او نیز خفت
رفیقان خود را به گاه رحیل	گه از ره خبرداد و گاه از دلیل

به آموزشم کرد امیدوار	بخندید و گفتا که آمرزگار
شما وین سرا ما و دارالسرور	زما زحمت خویش دارید دور
تو گفتی که بیداریش خود نبود	درین گفتگو بد که خوابش ربود

ستایش ملک عز الدین مسعود بن ارسلان

مغنی ره رامش آور بدید	که غم شد به پایان و شادی رسید
رونده رهی زن که بر رود ساز	چو عمر شه آن راه باشد دراز
□	
گر آن بخردان را ستد روزگار	خرد ماند بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را به نیروی بخت	بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عزدین آنکه چرخ بلند	بدو داد اورنگ خود را کمند
گشاینده‌ی راز هفت اختران	ولایت خداوند هشتم قران
نشیننده بزم کسری و کی	فریدون کمر شاه فیروز پی
لبش حقه نوش‌داروی عهد	فروزنده‌ی چرخ فیروزه مهد
ز شیرینی چشمه‌ی نوش او	شده گوش او حلقه در گوش او
چو نرمی برآرید از بامداد	نشیند در آن بزم چون کیقباد
در آن انگبین خانه بینی چو نحل	به جوش آمده ذوفنونان فحل
چو هر دو فنونی به فرهنگ و هوش	بسا یکفنان را که مالیده گوش
نشسته به هر گوشه گوهر کشی	برانگیخته آبی از آتشی
ملک پرورانی ملایک سرشت	کلید در باغهای بهشت

وزیری به تدبیر بیش از نظام	به اکفی الکفاتی بر آورده نام
چو شه چون ملکشه بود دستگیر	نظام دوم باید او را وزیر
زهر کشوری کرده شخصی گزین	بزرگ آفرینش بزرگ آفرین
چو گل خوردن باده‌شان نوشند	چو بلبل به مستی همه هوشمند
همه نیم هوشیار و شه نیم مست	همه چرب گفتار و شه چرب دست
که دارد چنان بزمی از خسروان	جز آن هم ملک هم جهان پهلوان
در آن بزم کاشوب را کار نیست	جز این نامه نغز را بار نیست
بدان تا جهان را تماشا کند	رصد بندی کوه و دریا کند
گهی تاختن در طراز آورد	گهی بر حبش ترکناز آورد
نشسته جهان‌جوی بر جای خویش	جهان ملک آفاکش آورده پیش
به پیروزی این نامه‌ی دل‌نواز	در هفت کشور بر او کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده	تصاویر پرگار عالم شده
خه‌ای وارث بزم کیخسروی	به بازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن درین جام گیتی نمای	بین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی زاده‌ای	دهد مژده‌ی شه به شه‌زاده‌ای
به من برچنان درگشاد این کلید	که دری ز دریائی آید پدید
که تا میل زد صبح بر تخت عاج	چنان در نیبوست بر هیچ تاج
چو مهد آمد اول به تقریر کار	اگر مهدی آید شگفتی مدار
بر آرای بزمی بدین خرمی	کمر بند چون آسمان برزمی
چه بودی که در خلد آن بزمگاه	مرا یک زمان دادی اقبال راه

مگر زان بهی بزم آراسته	زکارم شدی بند برخاسته
چو آن یاوری نیست در دست و پای	که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان به مینوی پاک	به از زحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من	فروزنده از رویشان رای من
یکی عصمت مریمی یافته	یکی نور عیسی بر او تافته
بخوبی شد این یک چو بدر منیر	چو شمس آن به روشن دلی بی نظیر
به نوبتگه شه دو هندوی بام	یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستادهام هر دو را نزد شاه	که یاقوت را درج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود	به ار پرده دارش برادر بود
بباید چو آید بر شهریار	چنین پردگی را چنان پرده‌دار
چو من نزل خاص تو جان دادهام	جگر نیز با جان فرستادهام
چنان باز گردانش از نزد خویش	کز امید من باشد آن رفق بیش
مرا تا بدینجا سرآید سخن	تو دانی دگر هر چه خواهی بکن

انجامش اقبال نامه

ز گوهرخران گشت گیتی ستوه	چو گوهر برون آمد از کان کوه
خریدار گوهر بود گوهری	میان بسته هر یک به گوهرخری
به گوهر فروشی ترازو به چنگ	من آن گوهر آورده از ناف سنگ
فروشم به گنجینه‌ی کشوری	نه از بهر آن کاین چنین گوهری
طمع دارم اندازه‌ی دست رنج	به قارونی قفل داران گنج
بلی ماه با مشتری خویش نیست	فروماندن از بهر کم بیش نیست
کزو نشکند نام گوهر فروش	نیوشنده‌ای باز جویم به هوش
همان چون ددان بر کشیدن غریو	کمر خوانی کوه کردن چو دیو
جواهر به دریا در انداختن	به سیلاب در گنج پرداختن
گشادن در داستانهای نغز	از آن بر که به گوش تاریک مغز
گهر بی خریدار ناید درست	سخن را نیوشنده باید نخست
همان گوهر افشاندن بی قیاس	مرا مشتری هست گوهرشناس
بی من گرفتند چندین گروه	ولیکن ز سنگ آزمایشان کوه
زهر منجنیقی گشادند سنگ	چو لعل شب افروزم آمه به چنگ
وگرنی گرانی برون بر زباغ	که ما را ده این گوهر شب چراغ
ز بیوزنی بیع بازارشان	بر آشفتم از سختی کارشان
پسند نوا درهم آهنگیست	که بیاعی در نه سرهنگیست
بها کو که بیعی مهبیاست این	زدر درگذر بیع دریاست این

خزینه به دریاش باید بسی	چو در بیع دریا نشیند کسی
که دریا به دریا تواند خرید	به دریا کند بیع دریا پدید
از اندازه‌ای بود گیتی پسند	هر آوازه کان شد به گیتی بلند
بلندی کجا باشد آوازه را	چو بیوزنی باشد اندازه را
جوابیست پوشیده فرهنگ را	درین نکته کز گل برد رنگ را
کمر دزد را دائم از تاج ده	وگر نه من در به تاراج ده
همان آیت فاقه برخواندم	نه زانست چندین سخن راندم
ستورم سبک رختی می کند	که با من جهان سختی می کند
ز ناتندرستیست افغان من	تهی نیست از تره‌ی خوان من
قلم چون نگردد ز پرگار سست	چو پرگار بنیت نباشد درست
همه دانش انجیر بستی بود	غرابی که با تندرستی بود
نشد رونق تازگیم از سخن	بلی گرچه شد سال بر من کهن
همان نقره خنغم کند خوش روی	هنوزم کهن سرو دارد نوی
صد اندر ترازو نهد حق شناس	هنوزم به پنجاه بیت از قیاس
دهد در به دامان دیا به تخت	هنوزم زمانه به نیروی بخت
که بر صید شیران گشایم کمند	ولی دارم اندیشه‌ی سربلند
خورد سینه روباه و من خون خورم	چو شیر افکنم صید و خود بگذرم
چه سود از عجزه کند سینه خرد	چو سر سینه را گربه از دیگ برد
سپهری چنین در کج انداختن	جهانی چنین در غلط باختن
نگشت از خود اندازه‌ی حال من	به شصت آمد اندازه‌ی سال من

همان دیو با من به دلالگی	همانم که بودم به ده سالگی
فرومانده هم زود خواهد گذشت	گذشته چنان شد با دی به دشت
حساب رسن دارد و دلو و چاه	درازی و کوتاهی سال و ماه
رسن خواه کوتاه و خواهی دراز	چو دلو آبی از چه نیارد فراز
به بازی نمی‌باید این قصه خواند	من این گفتم و رفتم و قصه ماند
که او نیز از این کوچگه بگذرد	نیوشنده به گرغم خود خورد
کند چاره خویش با هم‌رهان	نگوید که او چون گذشت از جهان
سخن یاد می‌کردم از عهد پیش	یکی روز من نیز در عهد خویش
دو چشم مرا اشک پیمای کرد	غم رفتگان در دلم جای کرد
چنین گفت با من به هنگام خواب	شب آمد یکی زان عریقان آب
که باشی تو بیرون ازین هم‌رهان	غم ما بدان شرط خوردن توان
همی کار خود بایدت ساختن	چوب‌کاروانی درین تاختن
دل از کار بیهوده پرداختم	از آن شب بسیج سفر ساختم
ز غوغای این باد قندیل کش	که ایمن بود مرد بیدار هوش
چو می‌جامه‌ای را به خون می‌رزم	به ار در خم می‌فرو شد خزم
ز گور شکم هم ندارم عذاب	گر از پشت گوران ندارم کباب
کنم مغز پالوده را قوت خویش	و گر نیست پالوده نغز پیش
به بی‌روغنی جان کنم چون چراغ	و گر خشک شد روغنم در ایاغ
چو طبل از طپانچه خوری نشکنم	چو از نان طبلی تهی شد تنم
مرا مومیائی بس اقبال شاه	گرم بشکنند گردش سال و ماه

برومند باغ هنر کشته را	خدایا تو این عقد یک رشته را
شب و روزش از بد نگهدار باش	به بی‌یاری اندر جهان یار باش
به فیروز فالی و نیک اختری	به پایان شد این داستان دری
وزین داستان شاه محمود باد	چو نام شهش فال مسعود باد
به فرخ‌ترین طالعی گفتمش	دری بود ناسفته من سقتمش
عجب نیست گر مقبل آمد به دست	از آنجا که بر مقبلان نقش بست
خرد یاورش باد و فرهنگ یار	چو برخواند این نامه را شهریار
هم او باد ازین داستان بهره‌مند	همین داستان باد از او سر بلند
به نظمی چنین نام او تازه باد	نظامی بدو عالی آوازه باد
از آغاز او تا به انجام او	بدو باد فرخنده چون نام او
از او دور چشم بد بدگمان	سرش سبز باد و دلش شادمان
فلک بنده و روزگارش غلام	جهانش مطیع و زمانش به کام

یک چندب استادی خودشاد شدیم

یک چندب بود کی با استاد شدیم

از خاک درآیدیم و بر باد شدیم

پایان سخن شو که مارا چه رسید

خیام

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com